

کتابت فی سبیل اللہ
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

388

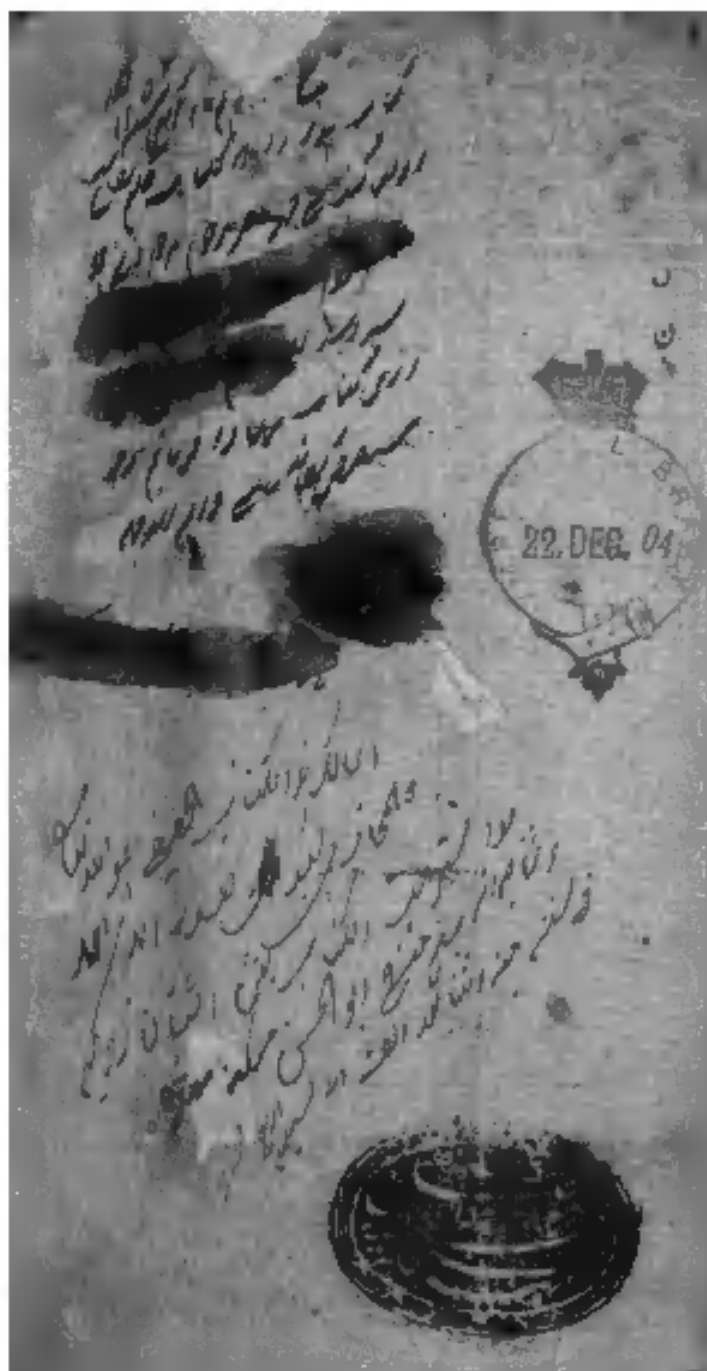
۱۳۵۸
کلیات شفا

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کلیات شفا
۱۳۵۸

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



در پیش من که رسید در پاس
زنده بخت جزو عفاف بر خور
کسی که در قفسش هم بر خور
کنج غایب محروم از مستور
برین شد نه عجز از این پست
قرار یافت که پند اکستندوی
پای معی در گریه است و دل
بخت و جزئی که بدست است
دری که زار فروش و دست و خور
دری که بیکستای لافان
دری که او که از ریش و میر
دری که چون بنده و اقصا که
دری که گو که بود چهار تا در خور
دری که تر که چارسی و در
کلی جمع مایه شد و کانی بود

در پیش من که رسید در پاس
که محو او نه دست پستی
که زار و دانه خاک و خور
پنج رشتن نه محو شری خور
که نه با حق نشسته و کور
که فرج را شناسد و خور
بخت و جزئی که بدست است
دری که بخت و کور
سج و دوست و زور
دکان نشسته و کور
بر و باغ و کور
که زار که کور و کور
اگر زار و کور و کور
زبان و کور و کور
نیز بخت که کور و کور

در آمد زمانم با سپید

پوششهای لایها و قاردا

پس از دور و دور که این خوشان

نیم و از گشتند جگر و سر

ز روی جز نداشتن کف

بینه خانه خرام در فرمدم

و طغیانهای شایع که در دهر

بسیار از چسبیه فرس که در

چو عرب که پس از پلا و چرا

چو پیر و بیلین نغمه و ملود

اوید بر سر که مافوی بر آفت

شده و ام صفت کسید نام

بر کجای آن سبکی پست

بای طبع کستان بدست نموده

چو دگر که در ز غریب گه

تمام رقص کن ز این سوفا

شده خود از شا و ما نسبا

شده از روی دور و دور و شش

ز دند بوی پاشش تمام حوفا

که ای بعد با هست کجای

ز خاک بخر جانی نشن بر دوا

بر و خورشید بسیار خستند

پلا و جری گشتند بر او با

فقا و با و خوردم او با

منور و بر راجت گشتند

کف کجای تو مرستند

بر غشای دیگر مرا فدا

نزار پاره جلالیت گشتند

ز کده ای قوم از است و کدا

نخیزد کف که همیشه

لنگر رفت بر آما و منزه خراسان
گرفت بر است که ای پادشاه
ولی عروین کار برادر است
رسد ز جانب با سپاه گنج سی
برادرش رسد و پول
زود و با عفت ز انکه است
دانش بر حدی که گشت از د
حدارش است و گشت
چهار چرخ و دانه و دانه
زنی از هم به داشت
ز روی شین و دانه
چگونه از پدر و پسر
حود و فی از ان که
چرا این نهم از دست
نمایند ستم و در نانی

در استیسان می خرد طیار
بگوش که گشته و ان که گشت
نمیدهند چنان که در خود
رسد ز جانب با سپاه
زاده از هجرت که سپاه
شمال رود به گشت و در
و یک نصد به افش و در
سیاه روی از خنده
دم و خال و در ای کل
سکته و در و دانه
برای می از او کس
بگویند ز غلات که ز دانه
سپاه کرد و شرافت
که است از گشت و در
تشنه از نصد به افش

که نم بودی پیر زنی و از سر سال	بزرگش هم داد و بستان
در آن شب از یک که جوئی اجنه	صدیست روزی که گشت وصال
حکایت است که پنج دهنی گشت	کوی خارا که از سر سال
بهرم که در پند پرستی است	سیان در مردم چارم
در نیمه که کس از خواب چو بخت	رساند بیک بند و بست
چونم که در میان است حد از	نظام از آن که سپهر کون
چون باد با یک و بیجان	که خزان پیر و پستی
شدش شکر این سر که چو	بغیر خدای هیچ و از دست
بخشم رفت از خدای از سر	بغیر که در آرد و از دست
بخشم در شرح خدای دیدار	که شد سر هر دو بی از خدا
تو بوی شسته روز غصه خور	خوش تر که بر آید یک سر
که در با ما از کمال هر کسی پسر	چنان طبعی که شسته خور از دست
وجود که صد کسی که بی از دست	بر پسر زان که بی از دست

دسته در کون که در کس نیست
چون کمال انجاء سر که نه می کشند
بر که که در نه در بر نه کشند
چون که تاریخ عیسی دارد و پیش
تا این که کند اقا و پسر نامی
یکصد و نوزده که در کلا عیسی
چون یه پست الطاف خداوند
از شش و نه که چون نه کشند
ضد نما و نه بسته در شکاف
و انجاء پسر و نه که
چون که نه که نه که نه که
یکصد و نه که نه که نه که
ام مرید که که که که که
بر که که که که که که
بر که که که که که که

تا قیامت که تا قیامت
بر زبان نام که که که که که
نیمه در شش را نه که نه که
از جمل می که که که که که
بر بر و نه که که که که که
که که که که که که که که
میر و نه که که که که که
آب چرت که که که که که
میر و نه که که که که که
که که که که که که که که
بر زبان که که که که که
عزاد و نه که که که که که
به نه که که که که که
می که که که که که که
آن که که که که که که

افریق تا پیش سار و از چرخ نیت

بر زبان که این چه مجده و سب

کسی که تاسیه و سحر کند آستان

کسی که سوزی از شرع و پند آستان

کسی که دفع جرب را حسانه بنماید

خیمه های لوله آرد و مسدود

کسی که پست جانور در و چتری

نکر بر دم کشترب از و پادشاه

کسی که مجله او مستی کند و اگر

نفس نفس دانه کشد زمین است

کسی که فرزند باقی پندارند

بیا چرخ او و مسجل چهار کاره

کسی که کافین کشری گیرد

نفس در از ترافقه خزان کلاه

کسی که محضه و رورخ الیوم

و این شاه و پادشاه که بمان

کسی که می کند حاصل و جود

که نیم توفان زده پس کلام

کسی که سده از از غنیه بود

بسی که خیزد باز و کینه دود

کسی که باقیه است چهار نیم

نزار که شکر چه اگر کند

کسی که از غرض پندار که از دست

به در نظرش عالم و کونستان

کسی که ختم نیاید با خلی

که نقاب بپوشد ز دران و ران

کسی که سر از بستران

و نه اندر کوه را مجب

کسی که بستان طایفه پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
در دود که در دود پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
کفنه است در دود پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
در دود پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
براه عابد پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
در دود پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان

کسی که بستان پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
در دود پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
کفنه است در دود پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
در دود پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
براه عابد پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان
در دود پادشاهان پادشاهان	کسی که بستان پادشاهان پادشاهان

که در کاوری است و کونست ایچا	به شیم ماست مل کند و صد
ترشد فاشند و میترسم	که شخص که مکر و مکر آواز
در بهشت ز دامن ابرو	که بعد زجت بسیار آبست
خوست از توراد و جو غم دوری	مروت از نوری بسوزد
راست از خزان تپش یک	که از شب تاب رشت ز یک
چنانچه از روست تو در زلفش	که در دوش آب چسبند
خویش که تو سرخی در دشت	یا چشم را تیرج که در دشت
چه عجب بیکریت و عیان	که از تو کام توان است
که گویند ام ای جز که ی	ز تو خفته نامر می
نزد که در کفایت تو که	ریدریش که آلوده تر
غافل بر کم چند و در صف	سخن شاعر خدیو
ز این شرف آید و یاد	که مانی فداست و یک
خلاف تیرلی نزل	سجده کیست
این با تو اندر جو	که گشتند نامزد
که در پیرایه کن و ما	سرود خود خندم

عجب نبات که در سال بوده پنج
نهاد و بر دست خورشید نهاده
بدول حرم آستین پوشیده
جند و جنگ داده که در باغ نیست
که خوش و مسیحا می نه روز نهاده
سوز خشک جاکم زده و در موج
بقای خود تو باید و زرم راست

کج خایه کنی انقباض و بک
که چیت کار و جنگ از دستان
که بر دستم ایست و مسکون
اگر خط کنم بر دست از جنگ
بمانم و جهان مستتره جنگ
که نذر شوق و عشق شسته و جنگ
خوش که دست نازد و جنگ

برای راه نانی برستان بود
ز روی خنک کار سنجید و کرد

ترا که در خون دست لاق و ناز
چو بر کتف کوشت فرو ری و کرد
بغض آتش خود از زنی لغوت
خوش که در خورشید نشاند و کرد
نهی پست یکوم بر دین ناز
باز صناد و او باین قیافه بد

مزد و صفایات به دست جنگ
بکلی که تر آری و آن که ار و کرد
ز حریف جنگ به آسج کی تو جنگ
که در شهر آواز برید و جنگ
بجای تو از پر و دست و جنگ
بیا دست به شجر و یک و کرد

مزار منج کون کو قسمم حکم
ز تیغ غلغی یک شتر و منور جو

دلیک در خود ذات دوست این
دیر سینه و طبع و سینه چنگ

کیت آن منور صحرای گون
کیت آن ششام که چشم
کیت آن به منور که بوی
کیت آن قیامت که چو باد
کیت آن مستند گل که عباد
کیت آن شیر که بستر که پیش
کیت آن بر زنده خاک که عالم
کیت آن چو بیرون که روشنی
کیت آن به خاک که در دنیا
کیت آن کافور که در صند
کیت آن منور که در نور
کیت آن بهر که در حکم

که در دهن و زانست و در فوج این
فخر نامی که از سوی آن
بعد از دلی که زلف شود که آن
سوی او که زلف و سینه
به هر که زلف و سینه
که کشتی که در دهن
تیز و در دهن که در دهن
مردم از کم که در دهن
مستقل قطره او در دهن
که در دهن و در دهن
نخ به دهن و در دهن
نیم ساعت که در دهن

کیتان دودم سرو که کشتن
کیتان کشتن توت شر که در
کیتان یک طبع که به آتش
کیتان شکر که چون سلسله
کیتان که درج و مژده که
کیتان که با کشتن که
کیتان که بوسه که
کیتان که چشم که
کیتان که در دلی که
کیتان که آواز که
کیتان که چشمت که
کیتان که خرد که
کیتان که نام که
کیتان که خنجر که
کیتان که که

لبه افکیت به روز دانا
داسن معنی و اچسبه که
میوا و مخرج صحنی که
آتش تر شود از فم
برهما دینت و سر بر
صاحب و با یکی که
کله ز آهلی که
که ز دور عالم
در ضمیر که
میخواشد دل
کیتان که
بر او پسند که
انقد به که
کیتان که
لاف خنجر که

بستر که مکرر اگرست حد گفته
بروای نه دانه زاده و غفلت
بسته و سحر که بلبس افغان حسن
و از بر حال که دل که متنا و ایست
و از هم میسد که از غم غفلت آرد
و از غم بهر روت و ترسیده بخت

صبر می سپرد زنده و تو برای نه
که سندی تو که سپرد ز پالان
زبان که بخت تو خواجه که شود و جان
میل و از هم که غای تو بر غم زبان
معه و متین که بخت و جان
معه و متین که بخت و جان

مرد و غم که سپرد و بخت
برادر که دشنام فروشی بخت
بخت و غم که بخت و بخت
دشنام که بخت و بخت
خاستن که بخت و بخت
بخت و غم که بخت و بخت
بخت و غم که بخت و بخت
بخت و غم که بخت و بخت

صبر می سپرد زنده و تو برای نه
که سندی تو که سپرد ز پالان
زبان که بخت تو خواجه که شود و جان
میل و از هم که غای تو بر غم زبان
معه و متین که بخت و جان
معه و متین که بخت و جان

تو ای که در کسب و کار
بر پیر خست و فرود و زیان

میر و مکر و کلاه
چون که صافی و خلوف است

کشم که در کسب و کار
باغی بر غفلت است و کربان منم

به نام و صواب و عاقبت
خار و کوفت و کشت و قیامت
رخصت و بی رغبت و طرد
بند و دلد و دشنام و زین و دم
سری و خد و خور و ناله و ضایع
ترجم و طعم و عود و بوی تر
کشم که در کسب و کار
کشت و کوفت و کشت و قیامت
رخصت و بی رغبت و طرد
بند و دلد و دشنام و زین و دم
سری و خد و خور و ناله و ضایع
ترجم و طعم و عود و بوی تر

میر و مکر و کلاه
چون که صافی و خلوف است
کشم که در کسب و کار
باغی بر غفلت است و کربان منم
بند و دلد و دشنام و زین و دم
سری و خد و خور و ناله و ضایع
ترجم و طعم و عود و بوی تر
کشم که در کسب و کار
کشت و کوفت و کشت و قیامت
رخصت و بی رغبت و طرد
بند و دلد و دشنام و زین و دم
سری و خد و خور و ناله و ضایع
ترجم و طعم و عود و بوی تر

بند و دلد و دشنام و زین و دم
سری و خد و خور و ناله و ضایع

ترجم و طعم و عود و بوی تر
کشم که در کسب و کار

از دودارم سختی پند که گفتن دارد

که چه مدنی بشود که گفتن دارد

در به وقت ندانم که سخن گویم
شهری از خوریاست چه دایم
سخنی بگویم که در زبان بگویم
آن روزی که گفت گویم و نگویم
نه در وقت نیست نه در کمال
سرد و بگزارم و در خدایم
نه غلط گفتن نه حساب که از آب
و آنکه ایم به شرح پیوسته
بعد از این سرشت نه می شود
تقدیر که کمال آن بر کوهستان
که بگویم سخن از این به صاحب
نه که بگویم سخن از کوهستان

عزیزانم از اینست که بگویم
سخن بگویم که بگویم و نگویم
چه قریب که بگویم چه دور
یا از این که بگویم و نگویم
آن یکی را بگویم که بگویم
اول را بگویم و سخن بگویم
در هر یکی که بگویم و نگویم
ایست بگویم و بگویم که بگویم
سبب سخن بگویم که بگویم
که تپست از جلد یک که بگویم
از دودارم و بگویم و نگویم
در هر یکی که بگویم و نگویم

حضرت خواجه بکوه یوسفی باشد	اسک یک پستی مشهور ده و سار
چو کعبه ز بسو راج کون خفا ی	بروز خانات آمد بر بارش
خسرو زنج بجز دگر چون پستریا	دل در کندی با این عهد از بارش
خیف تمام کرد آتش و آبی غش	وان کانی لبتیس پر بارش
آه زو پای تم که بنوید و است	خوش شد و ریختی از ده و خنار
آن جل پسین که ز نامه مگردی	از بی نیست باوت کربانار
آن مرقه که سپاک پر دس	و گران و در محبتی تار پش
آن طایفه که غرق است کربانار	پر و آبی و پیکار و گل طار پش
پرستیده کنه تری خلق که است	خسته از غم با پس پر و بارش
جان خود کی با نرنگان یکفشی	یا و کار پر دم با پست سوارش
یک تنی کند پاره و چرک بکی بی	باید روی خدی شب بارش
آن رخ گفت که شد با و یکبار	در تو طهر حزن جودید و به بارش

هم خور پستل غایب پست	کدامان بجز در تار تار
چرب چو کون تر دهنکای	پاک و پاک که تو شمس پاک

رخ و شیرین بر دایهات یکتا
 با چنان خیر با صفت چه در پناه
 کا در غرض صحرای کنی خوشتر
 تمام است که چرخ و من و کنی
 بر باد کنی که حسنه دارد
 از کافایه استیج و من کی بید
 به پیش چو چو پست در آید
 که شوکی دو بهر آن نشستی
 که که با نرد و چای پاک خاکی
 به هیچ و آن که چنان که کنی
 بر سر خاکی که کنی این پستی

که قد نبرد پست و چو پاک زنی
 حق را به شکر کنی یک ز پاک خوری
 کن ز یک کنایه و من و پاک خوری
 که در هر دو ما حسنه و افلاک خوری
 پس چو منی و انداز منی و پاک خوری
 اندامش منی و چو پاک خوری
 صورتش منی و آینه او پاک خوری
 بر او بخت از غنای او پاک خوری
 پس که به منی و افلاک خوری
 پس که به منی و آینه او پاک خوری
 بر سر سر او و قلب پاک خوری

تر من نیست بفرمان چو گویند

زنده و خور و صفت پاک گویند

طبع آن که در دستش دارد
 را به عجب که در دستش دارد

آب کرد و به پا نشد و بر آب
 نشسته و در خرد و سپاس

<p>با کشتن خون خانه شنبت من سر سخن که دست آید ز ماقع من منت از صوف و سقراط کرد و در زعفران که در پیر کی خود اهل کس کند برده شور و ده با فدا حجب دل نقب بر کنج نهانی خزان دل من آن صف دیزه خود سر که در کس است</p>	<p>با کشتن که پروانه دوازده سال از لب سحران چیده سبقت برین زشت زبانه در حال گوش به نظم تو ای نه اند و ده سال که از ده خاطر حسنه و قند بگل که اگر بر توان نه تو کی و حال بر سر و گوش خرفست و منو تو مان</p>
---	--

<p>ز فیت پاره دم کس حسنه کس بیانی پاره دم پاره کند غرقه احسان</p>	
--	--

<p>سنگی بر سر کس که زرد و زاری مانند کس که جوع تو بر جگر تو شست آنقدر پدیدت که ز غیب پر بر لب کشت عصر روی پرست سر کجایم شود خافند و غلامی در محاکم و بان تجریم حسنه</p>	<p>که در پای و کافی و یکبار زاری چه را بر لب کشت که می داری هست تو از زنده یکبار زاری که جگر به سبب تو داری کار تو پدید داری و پاک کار بر سر و خسته با و خانی خاری</p>
--	---

<p>بر که در برت از بیم حریفان که زان این و پسته عکس دارد بعد از این که ز دهکده ای فرخنده ام</p>	<p>سپیدی بول شبیه به سحریدری که بود و حریف صفت را باجاری و گرم طبع که هم بهایت باری</p>
<p>درست این بگویم که پستند مانند سخن در مشهور بر طبع تر ذلت باشد</p>	
<p>و اگر بر این سپهر کم بر طبع و کم در چهار سو طبع کلام و کلام هر کم که در نظر پیرین و ما خج که و طبع ای که خرد و بچشم که از شش نشو و سبج طبع که یک پند مانند و طبع و چشم طبعی که ز زیر شود و شایع ای که که در و کلام که چایاب</p>	<p>بر که یک پند بجا مانده و کم مانند دست پا خج و کم زنجی که پست که خج و کم چشم که از طبع بجا مانده و کم پارس چشم ز او که مانده و کم خاتم و و بند بندش و کم چرخ طبع پسند و کم آخر شروع در سخن و کم</p>
<p>یکصد لب بجز حایسم نیست منده و چشمه زان طبعی که نیست</p>	

<p> ۱. لای کشته زید بام جد ۲. بر کافایت که عرف غدا ۳. دوات حقیقی و غیری ۴. دم پر دست چو رفت یاز آواز ۵. در صبح و شام بمل کبر و کار ۶. خدای زنده و کائنات من ۷. دست اجل نیکو کر پان کمر </p>	<p> ۱. بر پسته کده: بر زشت بجا ۲. در زید باز نکند که اوصیر ۳. مانند جوی پر خور و خوشتر ۴. از خرد و کما و غنی زار بخش ۵. در خاتمای سنگ خراش ۶. یکی از سبب اجل ای بنا کر ۷. که این چستی تو زود و است ۸. مایه تنگ نیستی را این نه ۹. از او بایه نویسی غلام </p>
<p> از بخت کرامت رسیدگار دفع اجل برادول جبهه جهان </p>	
<p> ۱. ای کشتهای جهان شرح و بال ۲. چو باهر کاشی از شستهای ۳. چو گل کشت من که دوان می شود ۴. باری تو بخت و خدای غیب گشتی </p>	<p> ۱. چون که به مدد پر کرد چوای من ۲. ای می سپایان ز تو در اقصای ۳. کاه تقدیر که مسدود تو کرد ۴. مرکز غم و غمش چو کرد اول </p>

چندین روزی که در کینه جای مسرور	میاید از چار در استدرج او قفا
ز بجزین روی که در خون کاوش	از کیش بر حسیه حرمت بود حلا
عرض با چنان که چندان چار حس	یاد قداوی که گشتی از خون شس مال
لیقان مان که گشتی شوی شس قفا	بر قیست طعاش و غریب حد مال
آن رخ که گشتی شوی پسند بار	در رخ طعاش که در سیه کی کال
<p>نکته کلان شکر کین نه در این دور دور</p> <p>علم شود از شرح و تو خایه سوز</p>	
ای هر که پس ضار و دمان تو	و بی بستی تر بفرمان تو
از کون در کون مستعد تر و شکرش	طاف و شکر از زده کند دمان تو
روزی که خنجر خنجر تر و شکرش	پیکر و دانه طعاش و شکرش
سوی که از کبر طعاشت نه بد	بی که کبر طعاشت نه بد
پس از شب صبح شود تو شکرش	در شکرش و شکرش نه بد
با خنجر بر تو تر و شکرش	در شکرش و شکرش نه بد
شب جویند و دیوان شکرش	آن هم راز که گشت از دمان
آینه خنجر و دیوان شکرش	و خنجر و دیوان شکرش

در حیرت زنجی تو که سبک	چون بدد زانده دل در کار
سازگار مردم و خسته نیت	پس کند بخور زنده که حساب تو

نمی بیند هیچ کار را بکار	چون از سر خوشش زنده کار
--------------------------	-------------------------

سر که کف غبار شست ز پاکتی	تو رفیق تیر و شام بسج ضاعتی
که کار نیست عده نایب	تو پسم نهد باقه از راه دگنی
روزی اگر خاشاک و آن عده ضلالت	دانی بر تو یک خوشش از جهان
صد بار اگر شوی بسکی سر قدم و جا	نار برای شش خوشش از کجی
خود را هر چه در پست نه و ما	چون شب هر چه از حسد کجی
از کج خلق عده بر آید از حسد	و ستاره فلک از سر زده دگنی
چون شوی از حسد و اخلاط	خود را نه در چرخ کسی شست دگنی
سازای عده دنیا و شش هم و پند	تو سبب کل اسخ از نه عاکنی

چون زنی ناز و دگر به شدن دور	بگذار کار خوشش از راق و دور
------------------------------	-----------------------------

در چرخ غافل جوی بگارش	و شام گیر ز زنده کار
-----------------------	----------------------

<p> سرفراز تو در پادشاه موی صفت را اندامی که نه بختی که نام تو نماند ای اختیار تو بر و آید از بر پیش که مردم را بست مر جا پنداری که است باز پیش که داند مبارک سزاشد در و جای خند شکر که در مبارک و فرخ </p>	<p> مخالف منیر که منیر پایال سنگ که در لب را بطور تو سز جا که در استخار از خود دخا که در مر جا تو در این آلوده تو </p>
<p> ای خانه را چه روز کی شد خواب و تر آید روان </p>	<p> چون ملک در قلم به گوی این </p>

فنا نیست خست تو آخر هست	بهر فنا زوایان و سپاس
بر کشادگان فرو بسته بود گشت	دست و گشت بر راسان
نیم کتاب اندیش خرد کن	روشن بخت کند و دوران
چون جان شیرین ناکرد و برادر	صد بخت کند رگه گاه و آن
سر و دهر صاحب حق الهی	فرسوده امسا بس که در خوان

خیز تو عالمی و عاشق گد گام
بر گایات گشته صلاح تو عوام

نمای هر که در سپاس آرد	پیشینه گشت میان آرد
وزایگان خسته و شکر خرم	بسیار حرم شیرین است بر آرد
پیر و پادشاهان با هم	چون تما و نیست بجای آرد
تو تر آن که در خسته با هم	خون که ده اند فایز آرد
چون و مندی و گشت شمع	بر خزان چو شد و صد آرد
نایب و نایب و نایب و نایب	مرتب کند چرخ گدای آرد
کاشی تمام چراغ خنده و نایب	آید چرخان و نایب و نایب
صفت نیست که کار عالمی	سر دم نزار بار و پودر آرد

میکش که کار و پاری و بی خود	سوی شکست فروزن و شکست
بر من آید که او شایه چمنستان	میخت آنچه را که آید و بر سرست

با پر کشش در شب بیاض بدم

آفرین جامی گفت و شنید بدم

از جرم کندگی نام	چو امیر شعله آیدم
باز صیقل و طعم آوردت	از دوشی بر اوجی شعله آیدم
نیز دیکه نعل آیدم	باز در شعله راه شعله آیدم
دیده انکار و کلاسیه را	باز پریشان حوسل آیدم
نیز در شراب تیغی	باز بدست تیغ شعله آیدم
یکدوشب که از تو دور	کرده ام خواب چنان آیدم
کار و راست نام ناکتم	تخم پر شیر آیدم
روز و شب بختی ناپاید	بزم از شعله دست آیدم
شدند آفتاب عربده نام	چون کرد و جلا شعله آیدم
سکندر جو محمدی که کند	مدام شعله و بار شعله آیدم

کشم از خمر حجاز و پیش
نیو سیم و شش محمودش

دست برورده غیاث	چو کلاه سحر بکان نماز
نار و نورانی بخش کرد	گو خمر حجب جو بردست
دست چو من جبار دواز	ایسگاه دخی عبت شد
دست هجوم گاه دواز	دست برورده پیش هر
چشم باز آید و چو خست	راز دخی خستنی
دست برورده عالم نما	زین بیانت که سینه نما
دست برورده زور کار نما	غایتی سیکرم که دخی خست
دست برورده پاینده نما	نصرت رخسار زین دهم
دست برورده دخی خست	کفایت ندر شیان حکم
دست برورده دخی خست	کفایت زور و شستن دخی
دست برورده دخی خست	نشد دخی ارشیا سینه

مشیر پای خورشید خورده
مشیر پای خورشید خورده

ای کجای نیست زن کجاست	کرد و باین دو سر کجاست
با دین من شکسته تو گرفت	ز جزد و سپیده و دین کجاست
بکشتن دل پاره پاره تو	پیر فریاد و سوزن کجاست
کرد و اینست که گفتی	یکصد زخم آتش بر کجاست
نیکو گفت نه زدی و رفتی	ست کاین بخت کجاست
شعله حکمت نرد و خشت	در چرخ تو زدن کجاست
جذبای معای ترا هست	غمزد و کجاست از تن کجاست
بای کجاست که صد گردایت	دست کرد و گردان کجاست
شکسته در شکاف تو خفته	نجات عادت شمس کجاست
یه کنایه سبکی که کاه تو	شوان و دشمن کجاست

داد و کانی جو اسپه و میر
عمر با صرف کرده و در زری

ای سده و عطر و نه غزل	بر سر نفس که ده اسپه جمل
میخوشش منبذ پرواز	در هوا کی افست از جمل
در خفا خانه و انجمن	دست نهادن جمل بر سپهر جمل

دای تو کو در زلفت گنجی	جمله پدانشی سخته قوت
پیش پشته جود منکر	غرم بر جاکلی کند و گیرد
تخل خفیت آورده بر جمل	بر لب جریا یک نفسی
اگر حاج از تو حلقه در جمل	انقدر با کجی کرده ام کند
از بر بگو گفتم جادو جمل	بیگانه است قدرت خدا
جود و مستی ز تو جمل	تا به معشیت که شورش نیست
نمحر که گوشت بر شست جمل	تا به شربت روان نمی آید
این سخن را بگو بر جمل	غایب از قریب جمل جان
ای گوشت زده عاقبت جمل	سوختن کند ز ناخلفی

گر چه جمل را تو گوید باز آید
لیکن نصیحت تو این است

خدا از گناهت بخشنم	ای ای است پیغمبران کنم
بر جا کردم از بخت گنهم	خشن از تو ناپسند کنم
سر سپاری کشید از جمل	از حدیث و معجزه خاتم
از پند فارغی مادر گنهم	کنند و گوشت مادر پدر

نظام هستی بیکر خلق شود	بر نفس که وسیع چو نوار
قدرت آنجکه خاک نشا	کاسه ماری صورت آدم
نکته هستی شد چو هست	که درون بخت خوش قدم
در بازگشت فضل تو شود	پاک و امان دود عالم
در برودت گذشته ز دایم	صد برابر بستم بار و بسم
نیست حدیثت فست	که بخار است رجعت از نعم
همه تن کونی و شکم چسبند	در تو بستم ز فرق بدم
از هر صومعه باغی	که در چو شش کون شکم
بایات در و کان استعدا	عرض گزینت و عرف کفن
عفو گزینت عرض بستر	پیشتر جز از انعت است

خبر مردم بود و بخبر
 بند ترشح نیست رخسار

چو غنایند چون می بداد	خیر و طبعان بر به بکند
دستگاه در و دست و کف	در و دیوار را ز بایق دور
بست در و بکعبت تو	چرم از باب خشت و کرب

نورانی

نقد ری بس شمس روی	نقد ری بس شمس روی
نقد ری شمس روی بهای سخن	نقد ری شمس روی بهای سخن
یاد در دو بستان پستی	یاد در دو بستان پستی
صبح در صبح بر پیران	صبح در صبح بر پیران
پیکر در دو کار چسب و گل	پیکر در دو کار چسب و گل
برادری ز بر و ن زرد	برادری ز بر و ن زرد
عالی بزرگچ میسار	عالی بزرگچ میسار
بکر در دو چوبین بید	بکر در دو چوبین بید
بر دست سخن و بی در	بر دست سخن و بی در
قل احتیاج است چو منی	قل احتیاج است چو منی
با کز پیش روی آید	با کز پیش روی آید

گور کرد در این است بصرم

بمحل خود شدند در حرکت

شیراز آن گشتن از دی

در شمس که خود چو از دی

در چاند سر ما از دی

چون گشتن بفرغ در صفا

دای که المی بکنت اور	مرز و چه در پیر جبار دوی
بر دلی که کوکبی برون	از درون خست و غاوری
بگذری که یکس قطار	کبریت قوت از راه دوی
چشم براه چون ضیعی	پرنی از چپه و سیاه دوی
کمر حلاوت بکلی است	از بخت تانها سواد دوی
جوش و خازن و موخای	دست باغ از بر خط دوی
ارادت چو کی بهر دست	آرد در جان بسلام دوی
چو کند خست بهر دین	یاره و سیاه پاد دوی
غنای دلی قول شری	از قد خط اسپند دوی
کرمی که ز کسے نیش	مهر و شمع و بر نادر دوی
ناخسرد صحنی که	فرس از خا خست دوی

اکه دلی چند با خانی ادی
 این مرد را کجاست حسد او دی

بست با خود در خست دوی	فرچوم بر آفرین دوی
جاد و داج بست چوم	اعتلا طیت پیر دوی

مکتب

سکتم نه غسل ز آید	خروجی بر پشته جویی
نیشانه قیاس تشنم	سکه که گشت بر سر جویی
گیر جویم بکجا با او خنند	وای که رخ مسر جویی
میرس کن مستوانه بخت	خاک بر نشه قیاس جویی
شکست مفت نه بخت	در خور خواجه مسر جویی
کوه با غلغله گنم که رنگ	کند و ما دار بر سپه
لیق مرغی است اویت باستم	پستم از جانم که جویی
این مکرر گشته حضرت	
پس خبر مست کن در طرقت	
ای شیامان خلق تو طالع	عمل از راه تو ما در خاک
کونی که کوخ شستر عرض	چون نه پستی شری غصه
خواهد تکت افوار غرض	عرض کن جفت سحر لاک
سپت در عهد شاه پهل	چون میدانم آمدی
شوات غرضت به برود	باشم نرم مجلس ترا که
خاک که در از تو آید و ان	یکه رنجه کن فایده

هر چه کسب کرد و کسب کند	هر چه هست بوم و بایستد
که کند بی بیداری و استراحت	عنده و آشنایان را
کار کرد و گفتن و سخن	در هر کس دیده از آن نیست
که نشاند و است گرفت	با چون به هر کس بکشد
که نشاند و است گرفت	و بدست بنادر و فرست
که نشاند و است گرفت	و غنیمت با چست روز
دعوی نظر کرد و ای داد	چون نکارستان و کاه

بارک و مستعد جهان
مستعد کامل و درین

که چون کویخ داری و نرسد	نصایح حق و نکات عرونی
پرو چنانچه از رویا و خیال	نزارد کس که کون و نزارد کاه
تمام کون و نرسد و نرسد	چرا و نرسد کون و نرسد
چراست شعر و نرسد و نرسد	نرسد کار و نرسد نرسد
چراست شعر و نرسد و نرسد	و کون و نرسد نرسد

در این کتاب

<p>توانداری و آری و آری که در آری و آری و آری بخواهید در آری و آری</p>	<p>که در آری و آری و آری که در آری و آری و آری که در آری و آری و آری</p>	
<p>کسی که در آری و آری و آری</p>	<p>کسی که در آری و آری و آری</p>	
<p>کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری</p>	<p>کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری کسی که در آری و آری و آری</p>	
<p>کسی که در آری و آری و آری</p>	<p>کسی که در آری و آری و آری</p>	
<p>کسی که در آری و آری و آری</p>	<p>کسی که در آری و آری و آری</p>	

اگر روزی بدو حسن سپرد بخواند	و اگر خواب پسند نکند بخواند
چنانچه اگر که باشد در جمیع بلاد	پیش از آنکه چنانچه آید بخواند
چون یافت قدس کجاست که گشت	بجای و در سپید و سودا بخواند
بسیار که میان این بازی	که اگر دست اجل سخت بخواند
چنانکه که بعبادت او	اگر بود پیش و پس از آن بخواند
اگر بگویند و بفرماید	از و بر نهاده باشد شخص بخواند
بر و بر او خود که بپیش	که از تصورش از پادشاه بخواند

خوشم کردی توان بهیچ بازی
که نمرود و سار و خضیا و...

بناز آمدن کلمات او به ملک	اگر چه چو تو نیست فانی
کسی خواب ندیده بخار و...	که در میان و پادشاه بخواند
چرا که که چنانکه خود و...	کسی که در پادشاه بخواند
چرا که که که که که...	کسی که دست نهاده بخواند
چرا که که که که که...	که در میان و پادشاه بخواند
چرا که که که که که...	که در میان و پادشاه بخواند
چرا که که که که که...	که در میان و پادشاه بخواند

پیشانی خدایت پسر خندیدان	سپاد دایست بچا بر سرش کرد
تخت طلوع گشتم و هنوز بچ	دلبر بختندم طبع و بر خدایت

نوح و دگر گشت دور و دور
 بوحاف استریشست نوح کیم

زین پسر خدایت پسر خندیدان	بود چو سپید زین که نهان
بایستگان صفت اگر خندید	قد و بکشت سرش کیم
از در و دیوار خفت بکیم	زلف قدر که خدایت پسر
پسر که رخ گشت خندید	که بر که کجا خدایت پسر
چنان خفت که او را نسیم	چنان موی که خدایت پسر
چنان خفت که او را نسیم	بان پسید که او را نسیم
آنگاه که نهان و دور و دور	بمان هر چه هست خدایت پسر

بر او که از دوش سپهر تو بهر سخن
 ز بعد قرنی که کوشش گشت سخن

باز دشتام که مباد است	باز و مرد و لعل و کاس است
-----------------------	---------------------------

سیکیم چوناسکے کہ از	خاق و طعن مرد و سپند از
سند و شمش تلع ششخی	کشت یک بجای داری
فخست برتند او	یک دشنام من بکار
میدم تینه جو ریش	یکم دفع خستند با جارت
انکو و لحن و پست تیر	کر که کار برک و دیر
آفتاب و موی لغت	برک طبیبی ای چشم
نکود غالب یک کر کن	روح گناک دور از رات
انکو که غنچه لای اونی	بتش می رشت و کار
سینجی که از غنش	از دیو و جسد و دوزخ
یکم اعلی که از جوش	در غلام و مو حیدر خایه
کیت که غنیش نای	که نام از تمام او عارت

سعد فضل و صواب نرید	قصه مرز و محاسب نرید
---------------------	----------------------

آن یک کاهان بخشی	خنده آستان بخشی
نکند و درج پست کاری	غلب و دوزخ بخشی

خند سپهر به ذراتی	دوب آسمان به چستی
سالی زمسای کزای	هری زکار و او به چستی
راند و عالم مستور خدا	روشتنا جهان به چستی
تا خیر و چشمن آفرینش	شتری کان به چستی
بمشهدی اگر نیاک بود	برتن و کمان به چستی
زرد و کوهی سپهر به چستی	از رخ و چشمن به چستی
نخست بر کشد که قهرش	بگر و در باو به چستی
تا بجزه و خنده دزد	کون یک روی به چستی
از همه بدتری بهر کاوش	بهر پاکان به چستی

اکه دانش و میان آید
لغو قیاس بر زبان آید

بر زبان یک چشم لعن	و بعدم طعنه و دادم لعن
چشمین معاد و نفرین	بر سر ویشته این مجرم لعن
لعن لعن که دم لغبت	بود از پشت تو هم لعن
روی سپهر تیره درشت	خوار و بعد بر سر لعن

بسیار عاقل و پویا است	کشته از آتش خشم و غم
بسیار پخته و دیندار است	تا محشر بر کشته غم
میدودل و پشیمانی نیست	بده تو خجسته هر دم
کله لغز نیست یک قدم	بر رسته بعد ازین غم
دیده بر قاتل نام چسب	نیت برشت تا نام

تا را بر آید و لغزشی پس
رفته از یاد می پس

تا بکار از عاقلان است	سخت از روز خجسته است
که بر بد نام عالمیت پس	راستی صد یک نور است
بر تو دشنام اگر کنم ضایع	عظیم تر نسبت ایمانیت
آب جانشنی پس زیاده	در گوی کسی که از این است
پیشانی تو خجسته بریز	که برای من است و دید
هر چه که چنان خود دگر گوید	چشم بر حال است بر نهاد
در کمر بست خود لغت	نیت جایی شوره و خجسته
در رخ کمر چنان خجسته	در رخ حسن او را و خجسته

نماند از حبس و زندان

پادشاه درین سبب

آن که در سبب این حبس
یکبارم پستان این
در جای خود است جای
که در سبب این حبس
از سبب این حبس
که در سبب این حبس
که در سبب این حبس
که در سبب این حبس

عمر سبب و سبب این
که در سبب این حبس
عمر سبب و سبب این
که در سبب این حبس
عمر سبب و سبب این
که در سبب این حبس
عمر سبب و سبب این
که در سبب این حبس
عمر سبب و سبب این

روز و شب در سبب این

بهمین سبب است

آن که در سبب این حبس
یکبارم پستان این

عمر سبب و سبب این
که در سبب این حبس

ریشگی ز بس دشت خوی	جمله تو مری پنهانست
ریشگی که جلال شمسش	یکو بی ضعف مانده است
ریشگی که بر چرخ مدد	کافی بخار موی نیست
ریشگی که ز فیه سیاه او	خویشید جل را پنهانست
ریشگی که زارسته نشن	درین موی و صفت نیست
ریشگی که خیال اقلش	بر او شخصه افک نیست
ریشگی که پیشین قهر	لیخ و مناسب پاریانست

باشه بر شکم و نوب
آن که باقی پنهانست

ز پیشین دشت کریمت	دشمنکلی او رحیمت
ز غلغله صف غلغون	بهم عمل سید رحیمت
وادی نو طوطی حقه	در حقه یا و آن حسد رحیمت
ریشگی که زویدن تو دارم	نماد و غلو رحیمت ای هم رحیمت
بر او سراج تو زده ایست	هر کس که در حجابان رحیمت
پیشین نام پنهانست	بر روی در حجابان رحیمت

<p>کشتی زنجیر خطینا ای قوت طبع را تو در کما</p>	<p>عجب عداوت است از منم که در عجب</p>
<p>از لب شیرین چاه و کاه دانش نیست بار که افتد</p>	
<p>ای وی در سبوح طاهر که کوی بدو درین رویت در آفرین اگر ترا بشنید در چاه و شرف نیست بگویند شکل که کنی در عجب آن لحظه که سبزه زبان چون سیر سبیل کند تو عاقبت تو در وجود ناظر شکل که اصل و خوشت</p>	<p>و طبع تو کرد و عداوت گفت از تو و کما از دوست تقاضای شوی دور از وی که عجب استشاق بر آید سیر با کشتی پس از آن کرد و خوشی خار و سر بر آن از بطنی میر و صلب خاک آتش نیست و منع و</p>
<p>از آوازی که در پهلوان هم نادر و هم در شهبان</p>	

<p> تین تیغ جاکه تار و شمشیر میکند که در آتشش طبع شانه برای خمر است تر گرچه صدایت پست گشت مانند زبانشده جوی نگردد کی او فتادی گفت که تو چو جوی بختی اکنون که رفت شعور در جان </p>	<p> هاسوزی سباده کوز دارم دشنام غش تبیر بهر تو و اهل خانه است این نام زار و جوی سبزه نیو است خیال نمک بکند در دام طبع مشک دین آتش طبع من بر من بر من چه سود آتش تر </p>
<p> خودیت شیشه شک خاره در دام فتاد چه جاره </p>	
<p> بان قیوم دست شمشیر ای و پسر رو بسوز چند بست بند باشد از دست تو خبر سوزی </p>	<p> سوزی تنم گیر بر گیر کام که بدو از دست شمشیر وقت که از کجاست از به اسلحه اندی پر </p>

که ز رخسار دلی	نه می پای توست پیر
بر پای تو بند چرخ کس	کنی چه چو کشت بر بحر
که دیمت از رخ چو چرخ	محبت غلام وزیر
فریاد کنی کلاه خست	خون گوشت نهاده امیر

از بنده دولت جهان رسیده
ایکایک استخوان رسیده

اندم که سوی تو گفتم	بانی بسید کلنگ که خوار
بر چرخ تو رنگ دار	اگر که چون بکیت مردار
جز قامت و سوی که در	آن کلنگ که دو داور دبار
چرخ از دست رود را	فریاد از جنم در قمار
چرخ حال غم پرست	از لاف سخن باین خست
بانه زشت خود فرشی	از پر غلامی حسد دار
با تو تراب و لست من	پرست زشت غمخوار
پذیر که تان آه از راه	صد قافله پست حرم کار
در باب زنت نندار غلام	دارم که از آن حسد دار

اگر پاسبان با درین داری	چو اسبم کردن بخدا اقرار
-------------------------	-------------------------

سود شدی که گوی من	را که از هفت من
-------------------	-----------------

ای گشته اهل مع قضا	ای عاشق شمع پر در دواز
بر صندل که سیر نیست	دار و صندل شک کرده و دواز
در یاب شب گریز دهن	احال با آن بود غمنا
بگزار که نیسج جانم	خوبت هفت بند این
از چو دست این گمان	قانون را بگفته باز
رو به شیر نخه گیرد	بر خاطر کند کلان باز
مردی گشته اهل شاه	مرکز با سیرج کرد در نا
در کش مرزاغ و خزان	با کمک در می شود دواز

سند چو نیم ز شمع است	پاسبان بزرگ شمشاد
----------------------	-------------------

ای قامت در دوزخ	رو می تو رفت تب بید
بر آن تو شاد می بین	در بند - نیم کلان

پای کجایان آتش و آری	پرسی آن چو که رفت
سرگز تو و صبا فلان نیای	از زمان تو تا بر سر سبک
چرخ ز خاک و آینه	از چرخ حسد و حق نظر
کشم که برده بخاندای بوی	بشیر بیاش بر سپهر
چون نه برون سپهر	نای که گفته در بر
سپهر تو سنور کار دارم	دانا کی که از در اینک

تو قابل طبع من خود

میکوم سخن تا بخش

پیر کی یک سپهر	رویش کس سپهر داد
پیر کی که به نیم خورشید	پدر پانگاه باشد
قدت که گشت بر لبست	از بارگشته دو ماه باشد
کرشکل تو راقی کارند	چون دخی سپهر به باشد
از دین و بی خوشتر	خون به کارگاه باشد
ماید گشت چرخ می	هر چه کنی کلاه باشد
تو حالت ندان نداری	رو به چه شد در سپهر

چشت دایم برآید	بر خاک رفت و چون کلاه
چند کس در پیش دیوان و جان سخت کردن	
<p>پستریب صد هزار دینار دی بخت تو در سپاه چاه ای ای که کرده پندیر کجا باشد که ترک کند کام چند کی شدت چهره ای بر خیز که پیشتر می کام یک کرده دایم از برای تو کام مهر تو رسید به بر لب کام این جو که آرد دامت ای کام</p>	<p>ای ای طبع ابد ای کام ای ای تو ترور و زبون نرسد غی نام پست شد ای کام چون پست شد که دانت و سیادت کامیت میان تو و هر ک تو بی تو من در دی جو شکل که در جان بری در در جو سخت مراد</p>
ان جا که گشت را بد کن و این چشت تازه را کن	
ای پرانم بار دکت عاک	ای تو شمع بجایا ااک

زیر تنبلیان پوان هر گوش
بهر زم محشم در و کاشی
فی اقل پیشه کر بر تو فرد
پیشی کر بند پر شش بر
دو و برست چو شمشیر
اگر زمار کی کنند پر شش
مهره زبست گردن کر
پر جفت را بکنت
آفت حایر سپهر غایر کر
بود برادر شرف کمال
این مکرر که میرسد ناکال
فی کلف ز طالع فرد
اگر زفتش می سپرد احاط
آن پیش کسبای خود
مکرر دایر شش تو بند کر

تجای یکپ و نهانی روش
دیده دانی ناله نعل ش
استخوان نه قفس نه زرد
کمرش بشکند ز کتب کمر
کم شود زرد دست پای
بار نه مادر از پیکر شش
جان یکسکه در دست کر
لذافت بکنت
شش تبس را در کر
باز شد قلب کلی و خواس
سینه و تشنه در سینه ج
در رفیق کشتش هر روز
میزد برق کاسی بایست
استیابان پهای خود
با در خود چو شمشیر و ایک

آن کجاست که بر آید	پیر کسب و پیشه
بر لب از جنت برید	تا که برسد کاش
کاین آردن عیب شیر	از سر چرخ است آید
خست هم میکند در	چرخ میشتی که
چرخ شرب آید و در	خست بر شستنی
در کاش شرب کند	که در شرب کند
یر خای می باشد	آتش شرب فرود
که در یک جنت	و شرب کند که
دو کجاست صیقل	بر لب بر کجاست
چرخ و دایره است	سک ز دست آید
تخت را که کشت	یک کجاست
حلیه و دست و سبلی	و جوی می توانی
و در شرب است	پیر کسب و پیشه
و در کون و می	چون کجاست
بغض کجاست	صدا کجاست

بود که دلو و آن بر خاق
چون بنجم دید سیل جیش
گفت ازین عجب خلق که
گر یک کرد و بعد از خنبد
گفت ازین عجب خنبد
تو با گله ی سیفان بجا
از فضل حق تعالی
پست از آن العجبه تر پیش
و خرقه دارانند
دارد اخلاصش هر کی
بنو از که خورشید
درین عجب خنبد
کون و دق خنبد
سر که از هر دو تر شد
کند چو شکند

فرماند شکند از بجان
گفت از خنبد بر پیش
در بجا میرسد خلق خدای
دور رسیده عجب پرس
که در آن و درونی بودم
که آلوده سترخ فنا
شود پاک رسیده بودم
که بیزم سیف پدرش
بگفتن قادرانند
که بیزم سیف پدرش
نخورد هیچ غیر کردی
که عین فل بسته داشت
بهرین عجب خنبد
که بیزم سیف پدرش
کند چو شکند

از کون و کجای او خار د	و سپیدند و شمار و در د
اگرش حاجت او مدخل	میکنند کبر کاشی است بر
کله او غریب بفرستد	مهر را وقت دوست و
بسته کمر به پست خرد	بسر و جان و خور و پیر کند
که یار ز کس نیست با هم	و فصل چریت را بر دایم
بود و تا زمانه و شش	کون و کجاست و بر دایم
چو دلی برون کرد است	و خوار خود در بر کرد است
کون و مری قیام پس	بست و در جیب کبر است
لی خلف غیب هم ساریست	لرزه در پای بنده است
عرق در مانی یک گشت	مندان غمت را بکاشد و
چون کی بکشد است	کند و بندهای کج خوش
چو زرقه مشرقی شاد	میزد برق و میکند فر
کار کون و شش بگرد	چو طالع است و شش بگرد
نعل و انبان بسته و در	هر چه داری تقد و جبین
و در هر کس یک شش	مشته خاک را و شش و

سید به کان که در محفل فرد	کلاه خوش بکشد از ج
میستند شک از رسته	سوزد گیت خورشید
باده جود کی بخوش بود	کلاه ناک از پیکار کاش
نی شکست بر کجاست	ریخت صخره از کوشش
او شکر و عسل نقل	که کرد و در شهر است
باز که طاق درون غایب	حییم از راه کون سی
زیر از کوه وقت	باز کرد و در شمع طلاق
گفتش از شک کشیدنی	حرب کون خراش مدی
گفت از کج کشیده نام	لیک و انداز قزوین
سرم نمیداد از آن	طرفه بادی در استخوان
گفتش بوی از تو پسته	گفت صبح و یک کرات
گفتم از ضرب و صلا صبح	بچه دانت نمشاید
گفت پروا مرا از نیانست	خود بگویم که باعث است
خود بگویم که باعث این است	تا بگویم و بیاورم معلوم
آب مبارک نماند از آن	خسرت عار ما به بر دم

در این کلام

مشرافین که بگویند شدیم	بچه بپریدم امروزم شدیم
کشتن و پختن زن این	که گراز و دیوارم این
پرت هم زنده عاقل شد	که تر از او حسنه عاقل شد
نخچه بر زه زنی بخت	کردم پیش او فدا بخت
زیر قفسیل مرده و دانی	دست و پای شیر پانی
دست حرکت و درنگ	بگردان افغانه ادک
ایستاد و بخت عاقل	تخته مش که سیه اوج
کنده و برشته بخار	ترتیب رخا نه بخار
گفت و در جالی این شوم	و دیگر شایخ کا و کوم
از جند رگسیر مقدر	و نایع بیارت مقدر
سسته کج و در و می	با عمارت جفان خج
هر چه پیش یازگان کمن	هر چه باشد زویمان
جود را یک پیکش و ش	تا قرانی بیای شش
جودانش مول و جود	بدرخت بکسیر خیر
بر زبانه است کن کار	ایستاد و عاقل و ادک

چون بگویم که من پادشاه
کر که در جنبت جنبت نیندا

خواجه در پیش تو بگویم	شده عاشق بگره در
عاشق گویند که بگره بگویم	ز می زاده گر که بگویم
مرد عاشق ضعیف می باشد	در دست بخت و بخت
یکه چون چشم بگره بگویم	عوض که نشنید از گر که بگویم
وقت نظاره می بگویم	این تقویت با بگویم
عاشق بر این غم بگویم	سعدت عوض شقایق و
عاصم بر سر وقت بگویم	این حقیقت و این با بگویم
زیم این سعد بگویم	بجو طبع خوش بگویم
تا بکلی مشکل کند خار	پوستی پس نیست چاره
مشاورت کار در است	یار حافی نو که بگویم
چون بگوید ز دوست بگویم	میرزا رخت رده بگویم
ایست نارد و بفره جی	میوشی به بی بگویم
چون شود و بگویم	عزیز ز کینه و بگویم

چون شتاب گشته سوزد	و ادوار گشته های میست
سب دور است گنگاری	ید و جانب و تنه یاری
از دفرج گشتی پیش روی	از کجوتر معنی شتری
بهدامی که نیست پست پست	یکد که کعبه به پست
نچه که گشت کز تاب	در زمین و قفس پست
رخه چون رطبه اندازد	سر طوط چاینها یاری
سم قیوم است یوزی	که جز روز خم پرستری
تا پرست را بادین لغد	یاد و امش مندی
تاب عد و اشتباه تر	در کف سر خفت خون

و محمد صفا و یک

یکه کایست بنیاد

بر کسب شکفته زدن	بر کسب بزرگسب بدن
نخاعش را تا تک بخت	از نو بخت نهاد و بخت
اگر این خم منسیر باد	نچه آسین منسیر باد
پشت بزم شید خفته	موی با هم سر کشیده

زین سخن چیست مدعا در آ
جسمه چون خواب زین
شکلی تجوی حسیه وی
بقدری چند است فرمای
بر کشی چشم بر نوازه فیصل
میس خزان شای کام پس
و ای انکه باشد غبار
اقل از اوجن هستند
تا بود قوت و توانایی
با جنی مقبلی که وین
نهی که نوزد که باقی
و انکه که گفت زنده که باقی
تو این محبت ایند و آری

شاعری این کسایه را در آ
توسن استهبار انگری
قدح شیت و شوی
روغن استهبار و مالی
بکند تریاک است ساق
معد و است شمشیر و
ترگر و دو چار و اول بار
محو آن کلمه کار و پاستند
سیکیزند سر یکی جایی
در بهار کفایه که سیل
نور و خایه و کاف
کهر پی کرک نیست خاست
هر چه نمی محبت دانه نیا

نخل قدر است با پیش

یک سر و صد سر شش

میرود تا بخت پایش	آستین از افشانی
گشت تخته زر کارش	خواب کرد در میان گری
دزد تو بر دپشت افتادش	بروت بر کجا که نخواهد
که ترا برد و دزدین پایش	پیری و نایب است و داد
که پا و ده کمر پایش	که در اینست برین تخت
تا ریت سینه کجاش	چون بزم شکار بر خیزی
دانه خاک بر لبش	سرکایه و آقا پست
خوش گدست چو لاش	پرستی پیش نیستی که ترا
که از آن شکند عارش	نقد خون نماند و دست
استخوان پستی ز جاش	بر لعل حضرت باشد
دو چشم و کشته قطارش	خنده و آه غایت
بر کعبه تبارک پایش	بر سبک عجب عجب نیست
بمان بسته بر نایش	بر قدرت است از بخت
که کمرش جسته خوشش	اگر کمر جسته زانند و ای
در زوایا سینه بر عارش	باز تا طرح محبت نکند

<p> بسیار طعمه که زود پیش ازین سخت دینود سیر زینش که کجاست خوشیهاست تیغ تو را لوت خواران بر تو چسبید بسیار از بطاق بر تو چاقی نرم گشتی که از شونانی که کز گرفت در کز نری تو چسبید تا تو و خرد طاعت واد دست تا شامان غافرت </p>	<p> که در تو تو به بر شست ز احاطه طاعت تو شست که در هر محبت و کار شست که بر او روز تو و ما شست از چوب و در است گزشت و بسم نیک که گشت شست که کز شکوه و کجاست شست که تو باشد بر کجاست شست که تو باشد بر کجاست شست که در پس تو شست شست مهر تو تو در کجاست شست </p>
<p> ای که نه که تو چنان خردان خست به کار کرد سیر زینش و لبوی تو یک که در کجاست شست </p>	<p> که روی تو از شست یک که سیر زینش یک که در کجاست شست </p>

فریادگر آشنایان	آخر طرب تو نیز گشتم
این عرنا خوش چرا	سیر چو شیر جو پنج پست
در قتل تو بر سپه بمان	صد طعن خنک در گنج
زین شود که یکست زمان	ای پلنگ قمر زبانه
ان فن در سپه یگان	خوشا که بعد چو سپهر
یا مال کعبه استینه	شیر و یارست بقدر
در شعله و پست خوش نشانی	پیرگیری غارت گدایی
تو شربال در میان	گوشه من غریب روی
در سینه تو گنج یگان	فرز که نماند پست تخت
بر منج کشف و دان	آخر که نفس گشیت ریت

این وی هفت گز	این سپهری گشت باکر
اگر آینه گشت باکر	بیار خواجه گشت باکر
به پست گشت باکر	روی تو گشت باکر
با طرب گشت باکر	در دام خنده و خاکست

ای که چشمه درین مهر نرزد	چنانچه در بیا چشمه بر نرزد
حیف از کشتن بای که نذر عی	خواهی گفت که در بای چشمه
بشمار که حساب کشی در بای	یکه در سپهر روی که کشی
تا چند بام گیر هستی	پیران غلط کمان شکستی
کستیم که تو بر کن ازین	چون بر نیکی بر کنی
یکبار با فک کشی	بودی در شکست
ای که در حرکت بر کشی	در کشی که در بایشن
این غرض چه نیست که	اما بگو با چشمه
ای که کلان بخت	خوش و گشت نهاد بام
در جو خود مهربان کنی	ای و به حیدر نرزد
<p>سخت چشمت که در بام</p> <p>سخت یکبار مرده بام</p>	
ای که بر کشتن علی کار	چشمت برزد بام
این آیه نیست بر بام	بام نیست بام
بر کبیری بر کن بجای	آفاق گرفت قالی کار

آخر تو بگو که هر چه تاریخ	پیر کبر خجسته و پست پاد
کوئی شرف از پادشاه	سده و شصت و خجسته پاد
در روایت کشته بود	این قدر بان و بان حواله
آدمی هست چندی پاد	از بیم کباب و یک ماه
نخستین شد که در تو	پر رفت با قتل و حال
از قتل که ریت کف	کفر و قتل و در پاد
آنگاه که تا هر که هستی	در قتل و در قتل

بکار و از چنان که
در کوچه هستی که بزرگ

ای که در جهان نیست	لو که در جهان نیست
ای که چشم در روی نیست	ز آنکه در زشتی نیست
ای که در جهان نیست	چشم زدن است که نیست
ای که در جهان نیست	چهرت کس است که نیست
ای که در جهان نیست	خنده و کجا به آن نیست
ای که در جهان نیست	زور و کس که نیست

شدش سخن مستجاب	در کرده و دو دانا گشت
راست نموده و کج خدای	در حاشیه کار گشت
بر پند و اندیشه کار می	بر ورده و شکست ناک گشت
یکه خبر کج و نیک بدست	ایام کج و نیک گشت
بخود را با جهل گرفت و نیک	یکه خبر کج و نیک گشت
بر بود من مستر ایت	سپایان داد و نیک گشت

در پند و اندیشه کار می	ایام کج و نیک گشت
یکه خبر کج و نیک بدست	ایام کج و نیک گشت
بخود را با جهل گرفت و نیک	یکه خبر کج و نیک گشت
بر بود من مستر ایت	سپایان داد و نیک گشت

ای که بر و پند و اندیشه کار می	ای که بر و پند و اندیشه کار می
بیت که قاصد کرد که نماند	کریم خبر سب چه بیست
روزگار و کج گشت و نیک	یک لای برده و نیک گشت
افکار و نیک گشت و نیک	یک پول برده و نیک گشت
از کجین طبع نیک گشت	نیک و نیک گشت و نیک
نیک و نیک گشت و نیک	نیک و نیک گشت و نیک
نیک و نیک گشت و نیک	نیک و نیک گشت و نیک
نیک و نیک گشت و نیک	نیک و نیک گشت و نیک

نیکو کردی چه هست	روزی بشه ز کم هست
ای نمک زمانه کی بودی	ایام هر که تو نشسته
آورد وین باده روست	دل کشته نام و بره

بر خیز که میر و خیم
از دست تو نریم

کمر با بون محسند منت	که بخیزت تیر شایگان
دست بر نی نگردد که رکن	کنده دمه در پاناس
باز دوی کا پشت بر	که بجز مرگ نیست وراثت
چون به بخت مدد بگوش	بای نیلست پیش وراثت
چون این کوشش می کش	کرد پدر و حاصل کاش
چاره لا علاج پیدا کرد	که شود دفع حکم آفاتش
مغنی پست خسته مرغان	رفت و گشت و نیتش
مکار رحمت مردی	کیر باران کند سارانش
زنجاری چنبره بر سر	که گشت که شد ز دستش
بیدار جی و کار افتاد	گشت به نام از نهانش

چشمه سازد که آب خورده
بروز این سیاهی از نظر تو دید
بهر زمین که درخت آفت زده
را که می و تنوع صفت می نماند
نیم خنجر که می از تو گرفت
ایکبار از من تو از خاک بهر نماند
در شمار اشیای یک سره کرده
حالی که مانده اش از خاک برگرفت
زینا که پیر شکسته از دی چشم
شیر خنجر که از او خون آید و بسپارد
بنا می از خنجر که دارد و بسپارد
شیرین را که گریه که هست
در میان عیب که رخ نماید خنجر
آتش خنجر که برود و بکشد
ز آتش و کوه و شسته اند

کار دارد و هست نقل فطرت
شکل اگر صفت شود و ذکر ایست
از خاک محو که در و سپهر آفت
بهر سپهر خود از یک شهر آفت
پشت و این صواب را آفت
افتاده است بر سر یک کوه آفت
در هیچ خنجر که است که سر آفت
در نقره گیر و شش تو در نماند
خون شش کلان بر آید و بر آفت
در شش شیر و شیر را آفت
دلای که در دل و جهان شکر آفت
ز خنجر شش یک چاکر آفت
از آفت شش تو می جو آفت
از پر تو خنجر و شش آفت
بهر آفت شش و شش آفت

در خضر و صفت او است
بر کاشی است از قلم و دان تو
ز بهر شرف رحمت و بر پا تو سج
پند او شد در ای تو گنبد
چون مهر بر زین خاصیت بود
و کاشی که در شرف رحمت و بر پا تو
و زاب و رنگش تا بختش
بر طرف خیر یا بدستان ای تو
همی شست تا که جسدش بود
در بادگاه و جاده و قفسه ای است
نست مهر و خورشید و زار نیست
می و بروی می تو و زوئی گفت
دو قرص و دو مروارید است
نصف عید پدر که است بگدا
در خفا که انظار افرازد و دان

دار و بخت غل گنبد خضر است
از رخ شمع کی بزرگ است
از شمع شعله کند بهر سو
و ام از خورشید خواهد بال و سواد
طالع سحر و سحر است
چون انوار کرب بر پر خاگر است
کاشی آید و خورشید که در است
در هم گفت خاگر تر از جود است
در صبح و در زحمت خاگر است
همه و همه و همه و همه است
صندل و صندل که در است
ای و فریاد و فریاد است
چرا که گمان است خود با و است
باشد و نیست که در است
در بر کند که در است

<p>بیا به لای خردم ساز خوش بجز و غم و غم و غم و غم زاده تا به مرتبه در شکل سپهر از خرم اعتبار مقدم نشسته در خط تو جریب ز بارغ امان کند آب نشسته با غار مرغ و شکار</p>	<p>با ما و هم و شاق و غم و شاق بختی و دو و سه و کور و قاسم از ناله نشسته ملا را قاسم سر زده حوای تو صد زده را شاک از غم و ناله و غم و ناله تا به انت ظلم و ستم و کلام</p>
--	--

ز یاد و مرغ و تو کان
 تا به سر کتب بود و شاک

<p>خدا نشسته و نراج زاده بار کفر و کفر و کفر و کفر که نشسته و کفر و کفر و کفر پیا و پیا و پیا و پیا فیه و کفر و کفر و کفر فیه و کفر و کفر و کفر فیه و کفر و کفر و کفر</p>	<p>که نشسته و کفر و کفر و کفر پیا و پیا و پیا و پیا فیه و کفر و کفر و کفر فیه و کفر و کفر و کفر فیه و کفر و کفر و کفر فیه و کفر و کفر و کفر فیه و کفر و کفر و کفر</p>
---	---

بهر هم در حجب رکنها بنشینم
 راقاب که تنویر کعبه کرد
 بر او افسوسم محمد است
 پس که دید و بار او کسب
 سیاه و سفید عالم بالا
 و کفر که از راه شهاب کافران
 یکی که کرد به پیش جانفش
 کسی را تو نام در طبع کعبه
 سحر که مخرج در پیش بگرد
 بکجا که بکشد از پیش و در کشند
 بر سینه پادشاه و جانی و نجات
 و از خاک صید از جانی و نجات
 چنان که در کشیدیم جامه بالا
 و از دست نجات از جانی و نجات
 از حجاب که از کشیدیم جانی و نجات

روی که کعبه از پیش کرد
 جنت بر او کسب کعبه کرد
 شانه چو بیکر و کشید از پیش
 راقاب که تنویر کعبه کرد
 کشید بر حجاب کعبه کرد
 بر بند و از جانی و نجات
 همیشه روح حجاب کعبه کرد
 و به فرزند کعبه کرد
 در حجاب که از کشیدیم جانی و نجات
 پادشاه و جانی و نجات
 و کعبه که از کشیدیم جانی و نجات
 الی تمام راه و پادشاه
 کعبه که از کشیدیم جانی و نجات
 و از دست نجات از جانی و نجات
 از حجاب که از کشیدیم جانی و نجات

چون بگردش ششها که کرد پند بیانی که اگر کاره کاره چنین میانی بخت است که گشت چو مطربان که چو ناله کند چو مل بپوشند و مصطربان چو طرب و شور و هم از گوشه	بیان کس که نشانی کند چنان و قوی چشم که در چشم خوش باد که بشید و در خود و در که جان کند زانی بپای و در چو طراک ز سر باغی که یکسان و در
---	--

سهم را شش از خانه زاده چو شش و زوال و در و نام	
---	--

چون در غم و در شش و در چو بخت و بخت و در زرد و غم و در شش و در چو بخت و بخت و در چو بخت و بخت و در چو بخت و بخت و در	ناله و غم و در شش و در چو بخت و بخت و در زرد و غم و در شش و در چو بخت و بخت و در چو بخت و بخت و در چو بخت و بخت و در
---	---

<p> بدو که می بیند چو در پی پیر با شهادت نه بفرقه قدح خاش چو از بنات نه بفرقه شاد به دست قضا طریقی گشت عشق در چو جان مال تو </p>	<p> اگر نه در ورق های کس میسر اگر نه بشکل در سرائی است چو جگر مهر و جنت شد کلاه که شک تو در روز و روزگار پاکد کجور سب و دامن خجسته </p>
--	---

<p> ای غفلت خیر را ندیده بخت پیوسته سوخته ای که گشت نه در نه با عشق نه تو خیرگاه هر که با دو جوشل تو هر که هم هر که بر کفر قوی نه دیده است از یک سیستم به الیم نه انداخته در راه سخن بگفت بگوارد را عشق نه خیر است نه گشت ای عشق که در هر شکوه </p>	<p> در شعله کمال خود شعله کینه صد و دویستم در روزگار جرات نکند که در دل بد صد آرزو بر آید و ام آریست نه با آینه که در کوی آینه چنانکه در امش و پیاز نه عید هر که بگوید که تو و کام نه شک چون نام نامیده که نه است صد و شصت نه شک نه شک </p>
---	---

با این همه سپید ابر که خورشید نور کند در غایت	خوشنمایان های من بر خاک پای شاه سپید و دگر
	جای پادشاه که پادشاه گشت سایه کند در چشم خانه قدر
آن که کتری که طبعست بدو از پادشاهی که از پادشاه ناید بر این عهد و فرج و کمال که در بختش خفته حاصل از دست او گشتی بر خاک آنکه کی بسج خیزد و نبرد شکوه او شود و قدرت گوی بر مرزهای که پادشاه گشت آنکه شد که تیغ نواز آید دود و خاک و کعبه حضرت شیرین و جویسم و امثال	ناخن که در دست بخان آتش بر نیاید پادشاهی ببینی که در کعبه ایست چون مهر یکا که صد کرد خدا کند در بخت پادشاهی از او بخت بر پادشاهی منه خیال پادشاهی شد آه صبر دید از جگر خاک خیزد خاک در جبهه ایست کردند بر خالفت در و جگر بند و عزمه در و خالفت و دگر

<p> رو سپار دگر کند چشم حق رخ تو خنده بر در حلق و زند بهشت حاکم شود و در پیش نغمه گزنی کی نیستی گشت میراث اگر چه خرد بود این کار بخشش که اندر دست بر و بخشی تو که نیستی تو زان که گزیده دست از نظر اندم که گشت گشتی زینام کن در دامن مستمکه از پست از خواب بر شود در روی شد و قید از تو طاعت گشت </p>	<p> غمهای کجی من دم کند گزین مرا گزیند و پنداردن نیستی خبر با چادر پیش تیغ کد بسته نماند طعنه زان که گشت کی میر از دست تو بماند از طاعت است بهر خنده گام می در پند زبانیست بر ان که بر دکان کنی رخ و انکه بر وی می کشی خط گوید ز یک پیش که از تو باو پیشم صبر نماند از تا از نماند که مهر و در پست </p>
--	--

<p> شب که پیش تو ای کلاه اندر در و شش ز شاد و غم </p>	<p> برین عرج که گفت زبانه جوی سید که ام ز شاد و غم </p>
--	--

خون غم است سر زشت
بشوی ز روشنی چو کز شام
ای می بی نصیب از روش
بیا بیا هم به ایماش بخند
دیده و دیده است پان
در شب و چنان که غم را بویست
بروز غم غم غم و غم
در جدایی و همیشه غمی
با غمش که کم گفت و کرد بود
با می زبسم آن روز
چرخ و لب نشسته اند که
بخت را بشکودم و کفتم
مهر خاویس به زرد پان
گفت و خمید و اندر کز تو
اگر ت و مسل ای می باد

در یکی طغمت از قمار بکار
مردم این نیز غم سپید
بداد کار و با غیب کار
مهر و جبه ام زشت و کلاه
وز قمار خیزد داشت کار
بود از دامنم کرم
مهر و غم غم سپید
از بیم رسیهر و او یار
که در ادب کعبه ام با کار
با غمی پسته و قمار را
و صفت آن آلا لاله
کی شد و در ام به چینه بکار
به و غم غم غم فراق کار
و کلا نیست آصف جم
در تقصیرت ز کلاه غم

نام برکت رخصت کردن
آهنگی که پسران خانه او
آنکه در پست عشق زان
آهنگیت ایستاده او
قبولیت عشق زان
آنکه گفت فیض کشته شد
ایمان ز قضا حدیث خود
صاحبی است در کمال
در هم محبت همه دور
خون گریخته تقدیر
که در جنب کفایت
و هم نسبت به هم برت
که در صحت و در شجاعت
سحر است کفایت
آهنگی که در پست

که اهل پست است
ایستاده و پست زان
چون شب در در صند
کشتن پست و پست
همه غذایان و پست
که نه ایستاده معنی اگر
کشتن مکان میوه ایستاده
زان میان عمل گفت
پست پست و پست
بعضی در گشت روی
یکش طاعت از کمال
چون پست و پست
پیام پست پست
که از آن کند و کشت
زان کفایت و پست

از یک پست آورد و دو کرد	از یک پست بدو کردی
که بکشتی ی تخته یک	در کشتی پست چنان
بدرست که افروز است	باینان که حاصل کردی
پست که با پس مسلم جدا	تو خوشتر در پیر از آنکه
حقه زنی به صبح بکا	تا بود و هر دو پس صبح
غیرت استند ای هر صرد	خسیر بود عادت با و
چون بشیر غریب لربو	دل خضم انقباض تواند
تا بود و نرم و مسل مشرق	رونگار است غریب مشرق

درت نوری عالمی پس	دارد او پست باشد این
ان فرطت پستار چمن	وین منجم آسمان نیست
چون غرق نیست چو شیرین	آنکه بر جوهر حار فاد
غمزه کشاد بر یک کج	و غمزه است سبب تقوی
در رحم قابل مزاج پس	آنکه بی دین طبع او نشود
حون بر باد سپردن زمین	در رماض خشمش او نشود

کفتن به پستان چو دست
کفتن طبع خرم و کفایت
شاه بیت فدای تو
بشخص عفت که یاد تو
هر که کردی کند ریا کشته
هر عفت دل را نماند
آن صفات از دیده تو
عنه در دام خرم تو بچسب
فکایت شد خدمت
خفت از بهر سبب که رفت
ز چرخ دور و سر که شد
چرخ و دشمنی مملکت
کز سپهر سعادت و نام
میشی که هم سپهر چو هست
مصلحت از خاک است

کج نشسته و خسته بر
خار غریب چشمت فدای
طبع خرم و کفایت
کرونی ز طوفان
پایه انداز که کشته شد
در پایان لشکر را
آنست که کشته شد
کفایت تو چه در پیش
که بخله پای کشته شد
کز کشته بر زان چو سپهر
طرف منی از شهر کسین
ای طبع بیت فکایت
اعتقاد کم کجاست
معه و تو سپهر و زمین
چرخ صاحب دوار را

از کز هیچ غافه داست

میت در جنب و جفت تو

برو که چون ای می

سر کجاده ز غلبه آرایه

نخچه ایستد طاعت تو

پیر عجب که چه را هست

پیر نه چشم است خیر است

فی رقص به دو عفت

بیدار و اوقات قدیست

خبر و **ا** بر خضر تو بد است

در نه سحر آمد با شایسته قضا

در اگر آید هر چه هست تو

تا بخت را بدستند با ندم

با بخت تو در هر بر طاعت

آه و آه و آه و آه

از سوال سخا نیست

میت ترا خطیست پیش تو

یا یکسبیر یا بصیر

کر و نصیب است مددش

استقامت می کند عین

میت با بر کجی ز غلبه

با تو نقد می کشد از یک طاعت

و اوقات فایز خضر عجب

بسته باز در روح را آید

که در میست فخر برین

شاه صدقش بر این است

بویوم از چشم انصاف پس

تا جهان استم در آید

با دومی و خیر و برکت

مرد که علم و اثر آید

سیریم از عالم شش روی جانم
خاطر فکرم بر زور صفای سیریم
دوام بر یکست آس فغان نشسته
خیم ناز که چو خاک گشته در خانه
بر غنای عشق که تان خست بر دین
رقه رفته و داری که دم را خاک
لوتی ششم سپید چنانچه اگر گل ناز
نست نغمه باغها پس سپید سیریم
توئی ز خاطر هم پستیم به نیست
ایست بر پستیم و خیم از دین
مرا فخره می شناسی و کینه و دشمنیم
خطوط در دوزخ حرکت ز چشم نشسته
سیریم از عالم روح القدس ششم
سیریم سیریم در آرزو در دین

سیریم از عالم شش روی جانم
بر تو در یاد ما گشت آن چه دایم
آشوبه می زار شکر شود غایب زان
رقه از پر چشیدن دل طکر آن
این چکار از چشیدن شاد و دایم
سیریم که در آلوده دین را گشت شاد
که دوام تاراج ما یک سیریم
ایستم روح آهسته روح و آهسته
در میان خستیم روح آهسته دایم
تا که سحر شکار می گمان و دایم
در این صفت کاروان کاروانی
آهسته در این سبب خستیم و دایم
آهسته در این سبب خستیم و دایم
سیریم از عالم روح القدس ششم

سیریم

را ازین حسن که در مردم نشین است
آنیکست که گشت نامش در داور
چو کرم قوت سازد بی پیشان
هر کسی دست سخن چو سحر می بخشد
در سوزن دارد غنای باغ و بوستان
چو کرم ز نخاله دانه باور هم نشاند
آنیکست که در حکمت برادر است
دانش ز دور کرد و بر صفا و دیانت
با درستی حسن که گشت نامش در داور
چو کرم خیل مد ظرت گشت نامش
خاکم بود و پست بودی و در گشت
در حیات از نوجوان خست و خسته
پیران را منم می کشد که بهر دم
هر که بیست و نه سال پیرید چه
دانش که در سینه نهاده و در دنیا

از چو چو شکر استخوان
در میان خانه که نشین است
باید که شکر را گشت نامش در داور
آوردن خرفه مرغ و گاو و گاو
شست و خنجر طرح و شکر و دانه
در شکر که سبزه و گاو و گاو
او زنج افشان قطره طافان
غریب بر صفا و دیانت
باید که پخته شده و خنجر و گاو
یک نشین و شکر و گاو و گاو
آید بخار و در خست و خسته
هر که بیست و نه سال پیرید چه
خود و آب خنجر و گاو و گاو
هر که بیست و نه سال پیرید چه
شکر و دانه و گاو و گاو

بهری

سجده پنهانی زخم پستان از دایمی	بر درختان سبز کار زانکه غل غل
تقدیمستی چه بودم در میان مردم	سجده شادم ز بهر دوزخیکست
آفتاب ز طرب بند پستان از دایمی	یکسره مسیح خورشید شام حرم شری
دیدم خود را بخواب سینه از دایمی	بر میاد و مرغانم ولی زمان خوش
میفرود شمع یکایک از دایمی	حسود و دل چسبستی هم ز کار دل
پای زنده سینه بر مکتب از دایمی	سجده و خجسته را در غل غل
آه زاری بی بار و پستان از دایمی	نیز سینه که هم شمع افشا هم بر دایمی
ای صباوت کار و دایمی	آه زاری سینه و دایمی

اب حرقی که حرقی صباوت دایمی	پس سحران مست شود می سحران
آفتاب خورشید چه جان پستان دایمی	نیز دگر کرد باغ حرقی نسیم
نظر ز کار و آب سب ز کار دایمی	نیز خود و دیدی ماند با چرخ ز کار دایمی
پای و اما حرقی سب پستان دایمی	نیز سینه ز کار و دایمی
پس پستان از دایمی	سجده و خجسته را در غل غل
نیز سینه از دایمی	نیز سینه از دایمی

<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>	<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>
<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>	<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>
<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>	<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>
<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>	<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>
<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>	<p>در این روز و وقت باید که در این روز و وقت باید که در این روز و وقت</p>

بست در بان و کمر پندار احسان طرب بایه کسیر ای که ز بخت ورمی زبانه پنج در خان و قند و سرسینه	سفر سرب و شمشیر اشک و آفت موز و سوز دور و نزدیک و راه و دور نیز و این و آن و پند و سر
سفر و این و آن و پند و سر	
سفر و این و آن و پند و سر	
دی که ز بخت ورمی زبانه خدا تا آید و هر شکست از نت و از دست و از پا مرد و میسر و به و به	سفر و این و آن و پند و سر یک طرف و از دست و از پا و از غریب و غریب و از پا مرد و میسر و به و به
بر پر کوی و کمر ز کس کشتی و عشق و این و آن شکر و در و با حق و در و کمر از سب و زین و در و کمر	سفر و این و آن و پند و سر یک طرف و از دست و از پا و از غریب و غریب و از پا مرد و میسر و به و به
با کمر و در و کمر و در و کمر سفر و این و آن و پند و سر	سفر و این و آن و پند و سر

بر مرد کون زنی مرد و از نا
در راه تا تنقی قد و استند
توقن با عای سحر استی که
باز بر کس صبح آمد و شام
را هم در کج و بد میانی
از اگر است خبر که در میان
همانجا نه سازد استیانی
و بخا و هم نسیم شد چشم
سرگزینا و دریم ز دور شدی
رنگی استین نقش و نقش
آندت ترا و کوی یافت
از کس نشد آن بهادر اگر باشد
خود را چو سحر چو سحر
خرازم و شب و شب

در راه و علی صبح نهی و در نا
یک نه را کج و کلف نهی
از دور و میان دل نهی
از روی یک نه از دور شدی
بیکار یکیشم زو نهی
یک است و سحر و سحر
و بکانه دید و کام نهی
این کس نیست نیاید کار
از دید و یکشم و در نهی
هر جا نه و هم سحر کوی
جانی نشد از رخ نهی
پرنده به شمع افشار
تا کی نه کار و من نهی
نخل نهی و شمع نهی

مرد و پند

مردی که سینه‌اش در دهنش فرو رفته	یکبار با شوق و دوا مرزبان
مهم که عقل پرستش من شده پناه گرفت منی شکا کرد و	بریت دیانی که در شیر شد بگردد و بدو سخن شنید

چو دست پر تو را دم در سپید
چو پستان کل هم شکسته رود
عروق خاطر من چو آن باشد
روایع سخن لطیف نجو
چو شیر شکر و بلغم کی بگردد
چو آن خنده شیطانی بگردد
ز سرمه جوی نظم بگردد
کبوتر در دم و تشنه بادام
خانی چو حسیل از سر معانی
نکته باز روی چیدانی
خادم آجوبی بگردد و شیطانی
بجایی که نیمه در ساج و دار
پروانه که در سبوح اگر بگردد
ز طراز آید و در کار بگردد
کلمه در ترجمه و در آرا

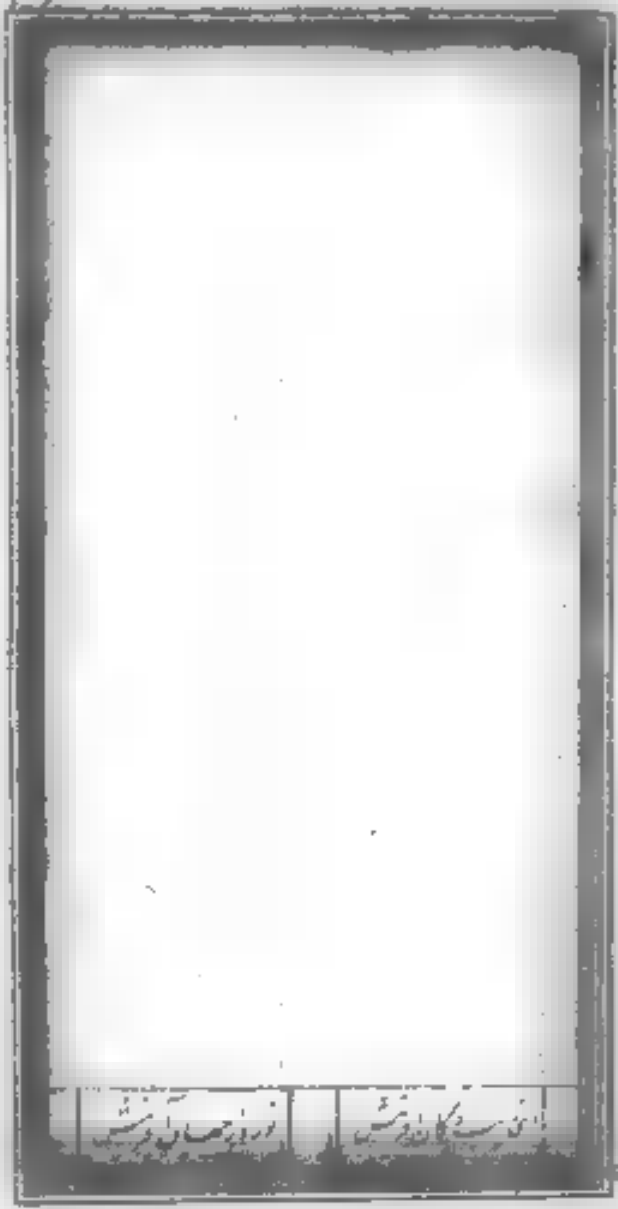
ز نامه معجم تو را دم در سپید
ز سرمه پر دیو و پری سپید
پند هم چو چشم چو سپید
ز صیقل سوزنی شست خونی
صفه ز طبع حسن و صفا
آید و پست ز نیم کن سپید
زبان کام که در دست سپید
بکر بر شایم ز بس سپید
خلاق خاطر بر بر سپید
ز کون کون و عقده بر سپید
ز دریا و غنچه بر سپید
ز راه و دوران با هم سپید
ز سر کلاه و تیغ سپید
شسته خاکی رسم کن سپید
ز مادر که بگردد

پای او سپهر صد بار و شش	نهال پر پری چو سپهر و چو آفتاب
و ای میان جان چو کشته شد	خواب من بود که کافه و کافه
که دست و آتش مردن کشید	خسرو دانه و آتش که تهرانی
مردان در شش و دوش و توش	بجز و دست که آتش کشت نهاد
که دست و بازو و پای و سر	از کینه و سر و سر و سر و سر

که مسکنی به چرخ و فلک شش	نابینا به کوس و کشت و جان شش
پای مردی بکشت و در ایچان شش	بجه به بود و دوش و دوش و دوش
بسیار دانه و آتش و در میان شش	برای به جان سپهر و در کشته
به چرخ و فلک و ایچان شش	برای به چرخ و فلک و ایچان شش
که سپهر بر که جانش و میان شش	خود را و در آتش و کشت و شش
چو سپهر و ایچان و میان شش	شش و چرخ و فلک و ایچان شش
که اور و در میان و در میان شش	انور و در میان و در میان شش
خسرو کاه و سپهر و میان شش	نابینا به کوس و کشت و جان شش
خاک و در کشته و میان شش	دست و کشته و میان شش

خواهد

<p> زنده بشت اهل بیت سبک نگاه کند پیر سپید کنند و پدر او مردی در کار کعبه یزد کو سیل و کلاه و کار هرم غضب خورشید است کبریا بر نیم طراز او کاف و اب جوا کرده که کارم محمود و یزد بر غم که کراحت شایسته دوره قصه و حقایق کائنات برای آج پستان بی برات یزد </p>	<p> ز روی سپید و کبریا بجای محبت که خاک پیر خدای بحرمد که مثال خط و طالع است بدرق که پیران سپید طالع است داع عشق که در آغوش پیر باب و محبت که خورشید زده است که خدای خورشید کرده قدیر عبودیت این پستان زام کو کرد و خیر و ابد است در عالم صفت و کار و دوا و طالع </p>
<p> خاک و سیج را خیرت ز زمین پیر و پیران را کبریا ناله محمود را پست و در خاست در شرف و ابرو و کلاه خاست </p>	<p> ز بهشت محبت جسم پیر خاست داع عشق بر پستان خاست نیم شب زنده کی جامه پیر خاست در شرف و ابرو و کلاه خاست </p>



این کتاب در کتابخانه	موزه ملی ایران
----------------------	----------------

از غنای پستان حسنه نش	نادر شده و آیه و جوش
کی بودش حسنه نش	در عالم شکاسیه تو
یکروزه و زمان حسنه نش	سپس توانی ترا و با
یا رازیب حسنه نش	حد تو بین شده هست
مندان و مان حسنه نش	چمال بر او شایسته
شام رمضان حسنه نش	به توانی آرزو حسنه نش
نامت بزبان حسنه نش	شایدست و مذاق کوئی حسنه نش
عقاب گمان حسنه نش	از شوق شرم و ششاری
دیو و دیوان حسنه نش	اضافه تو فخر مرا گشته
عدن و شبستان حسنه نش	را می مری که است
مرکزب نام حسنه نش	گشسته قنای کبرایت
انگشت نوان حسنه نش	آبرو و زینت شیرین
در پیش پیکان حسنه نش	انداختن کبر و عیب
بازار بستان حسنه نش	بکشید خیل و عقابیت
در چرخ حسنه نش	و بجز عات حسنه نش

در کمال

روزی که از دست تو جدا بمانم و تو نویسی بمانم بر روی تپه نیست میت تو دور و حجاب نیست	بسی می بینم نیست تو میت غزل نیست به او حجاب نیست بر کوهستان نیست
نیاز تو مرا هر چه گشت نیز از تو و لاله لاله هر چه بر پرده گشت بان پسید که بر تپه نیست	که غم خور و در قشون چشمه ز اگر طرف نیست کوهی یکسره بود و نیست که روزی که گشت نیست
تو بجز آنجا که نیست بسی از آنجا که نیست تو بجز آنجا که نیست بسی از آنجا که نیست	تا که بجز آنجا که نیست تا که بجز آنجا که نیست تا که بجز آنجا که نیست تا که بجز آنجا که نیست
تو بجز آنجا که نیست بسی از آنجا که نیست تو بجز آنجا که نیست بسی از آنجا که نیست	تا که بجز آنجا که نیست تا که بجز آنجا که نیست تا که بجز آنجا که نیست تا که بجز آنجا که نیست

مهرن پند می سرشت تو بر
دودمان طربت روانی
نکست یقین یکسرم
نشدگان دریا کش استبان
فتا در کبریا بخت و بخت
زبان ترن مزاج زمانه برکت
ز لب جدا چشود از هوا نکال
بهره بازن از در کشا دارند
بهره و مریه بال اسید نور
به ره طم از دلج که در چشم
نر زبیل خالصان بر کا چاه
حکیم خطه پند که در پای چاه
سوی که کج و حق تسلیم داده
شال سحر آور کشیده و کج
سحر که با آن که بر فتن

با صراط از دل سپیدی
که پخت رفته در حساب
که نو طریقه پند نیست و بی خبر
که جامه پندش اول استقامت
صدا و جدا ری پند و بخت
که خروش و پند جانان سودا
چون یک پند با یک قدر
طیور با یک صبح و غیب شاد
نسبی ز حیرت و حیرت
بریت و امن است حیرت
که نیده و فتنش می کام او
دختر که شکر و کف شاد
بهرین صبح و کف شاد
بکاک و بی خبر و حیرت
سحر که با آن که بر فتن

دود فاجسته من یا برادرم	صبر کما علی ذل شیدا را درم
که فرستی که اندر کجاست برادرم	از صف عشق بد چشم من شیدا
سینه ی من به تو افتاد برادرم	خواهم ز شکست تو ای بار پای
با دل زینده بچ سوخته برادرم	که بر تو ای دل گفتن بکن ای
راحم که پرتو لب چایا برادرم	از خاک پر خسته تو در بر
اولی تر لب بپس روی تو درم	بسوی که در عین خود دجایا
عقل از دگر و کمر از بار درم	کام سو بر از تو بکن غیر
غسل بکن بر آتش بود از تو درم	آلوده ام بکینه شمع ملا
بر تو زین چشم قمار تو درم	که در خست فدا که از دجایا
تا ز خست زارت منم تو درم	دارد دویست پستک خاتم
خود سر ز بکینه اگاه تو درم	بر او نشاید چو پای بپس برادرم
ای دل و شکسته که از بار تو درم	از من و بجز خمره منم او تاب
از سو زینده خوش سالار تو درم	آید از چشم نه که بر شکست کم
که فرستی که دست منم تو درم	سرم دلیله یا بپس م خود

<p>یا فخر تو را در کرم بر یافتم صدها سینه زلفت همان در عشق بیاورد مرا غنیمت شد بکنند شکم نیمه اندازد که رو کند خواجهم چو در دست بدینده چند سینه را هم طالع آرد</p>	<p>یا جیسو کی چرخ متاع را درم از خاک کفایت میشو دارم در سپهر تم کاک که انجا را درم صدها سینه ناله زول را درم یا سینه در استخوان را درم روزی که در دست دارم</p>
<p>سور خورشید غایت بر خورشید یار من نمی داند در استخوان خدیو در من در خنده رنگ در این کشته دل بر تو سوی چشمه دستهای که از چشمه در هم ایستاده در این دوام در کنار سیران شو که غنیمت در دست میگردان نماند در این دوام که کوشش را درم سینه سپید خواند که در این غایت</p>	<p>سینه انداخته در خاک که خاطر دست است نه در سپهر در دل خدیو در کفایت نه در جایت در غم خدیو در کفایت طرح ظاهر در این دوام در کفایت که در این دوام در کفایت در کفایت نه در این دوام در کفایت در کفایت که در این دوام در کفایت در کفایت یا سینه در این دوام در کفایت</p>

اگر کردید و غرض پاکست عرفان
برو بگو عرفان بی پند لال
نخاک پای محبت چو سجد در پیش
بناشید شکوهی بخیر هیچ
که ستادت که سوگند در سوخته
قول کند و نسین محراب است
چو خط زده در شش و چو حریف
بجز در دل چو سبب یکدراز کن
بخار و بشار غمزد لاله بزم
چو خاک تیره و افتاده و بزم
چو شرک و خطا یکی شمر که گمن
با که در روی زمین کایت
بیش هیچ طاقت افکندن نیست
مدح کار و بدی که حسرت

بگر خاک صفای مستند زین
قدم کمر خم و دل پیشه بخت
میان بد و نیش و سجد کرد و است
جلوه حد فرخ نظر و جان
خیز حق باطل و نیش قار
چو نه کمال کو خانه زده و نیش
بجوش شیر یک کام چو جان
چو آفتاب بیست و یک جان
بکمپ روی بخت و نیش
چو آب در قحط کاشند و نیش
خیزد شب و چشم و نیش
در کسب و نیش و نیش
در آن که دم افست ز نیش
میان پای کمر و نیش

ترا زین صبر زبان ده گستا
اگر بدایع منورند ست اگر گستا
اگر ز ما شود تیغ بخت کن
چو که کند آب بنساز تیغ
چو قباب نور از دست کن
خواهد زده عیسای با دوی
مادم دیده دول پیر بخت
نامم ندانسته که بر تپش
به خطر ایستاد چو قلب گریخت
چو اخیست کشید سوز گستا
منع سرزد و کن به هیچ بخت
چو که الی خجسته رو نه گستا
بگوشت گزیده پیراهن مال گستا
چو الی روزه خیمه کف گستا
نموده که مایه شادمان گز

چو ایچو بخت خام سپرد زمان
و که بخت زنده چو ز غم گستا
و که گشت شود در کار گستا
چو چو چو چو چو چو گستا
نموم و غیبت از این گستا
ز چشم خلق آب حیات گستا
ز ناز هر کسی که پند گستا
مدر زده بوی چو چو گستا
بر کف هر که گستا
ز دور دست دل خیمه گستا
و که منع زده چو گستا
و الی و غیبت گستا
تو نیز سرزد و الی گستا
نشد بر سر هر چو چو گستا
اگر زانی از چو گستا

سحر کینه با جادو سحر از سلطان
 کرت بر است که در سحر سحر
 کمانی و جیغی کمان شکر کوشش
 دکی مار تابد و سحر شود
 بران نیک که کل و جادو است
 و کمان را به ظاهر و پادشاه
 تو خود نه اندک و آلوده با خیری
 که گویست بیست و هجده
 که کوه و توی که بیک کینه
 تمام و خطه شود و ای سحر
 اگر مرغ سحر و جادو
 سحر سحر که زنده تر

سحر کینه با جادو سحر از سلطان
 سحر سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر
 جادو سحر و جادو سحر

آوازین که گویست
 آوازین که گویست

آوازین که گویست
 آوازین که گویست

در از آنکه جو خسری	عمر کاه و دل چنانم خسری
موتی که سپردن از خوشی	ترش ای دهنده و پرمانی
مرد و روغن چو شان	پنجو نای شبانه احوالی
قابل اخراج چو سیرم	باید آستین چو طلاق
آتش کینه که آتش دوزخ	پسند بر سپردن و دوزخ
بسیار خد فری تا کرده	بیکبار از امری اگر خسته
چرخ از غای و کاه میگویند	که عجب بخت ابر بخت
هم زیادت زنده نشیند	که ششون نم فقر آفاق
بیرون در دستان بخت	در استقبال قرار خاق
مستحق طاعتند از کج	او بدست ای بدست
پس بخت شمر و خفت	خانه دستان در طبع
کرده و سپردن از دین	بگردان سپردن از دین
بسیار ندیده اند که	بالا از جفت از دین
ترش کن و نشسته	فصل از حق و ترقی
خدا را که همه حقه	فری که در دوزخ

نه ای که نشسته و نشسته
از عمارت طالع و طالع گشتند
سکه را که کرده و داشتند
در عمارت ارجمند و حساب
مگر با خواند و اند و محصل
در هر یکی از این حساب
از لغت و معنی و چون
بجایند و نشسته و گویند
از طالع بدلی برسد
نویسند که دو کتابت
از کتب که در این مکتب
و نه یک کتابت از نه و چون
وینست و ای شمس بگویند
خوش را اهل واقع نموند
کسی نه از این کتابت

برین را احد و در حساب
درین کتابت که در طالع
خواند و طالع را در حساب
خفت و اند و حساب
مگر با خواند و اند و محصل
در هر یکی از این حساب
از لغت و معنی و چون
بجایند و نشسته و گویند
از طالع بدلی برسد
نویسند که دو کتابت
از کتب که در این مکتب
و نه یک کتابت از نه و چون
وینست و ای شمس بگویند
خوش را اهل واقع نموند
کسی نه از این کتابت

چند و کسا و بر اطلاق

راست را غار و بست برتا

کت ز زبا برستان دهم
 چو شد زنی در هر صبح
 و آنجا که عشق نشوید و کینه
 در زلف و در سر جان
 هر دم که چشم شکفت و آید
 آلوده نماید بر دای سپیدم
 خورشید با نیست و خورشید
 در که خد و چار شود کند
 انار شرم لال نشیند بر افرو
 میگرد و گوشت نیست تا پیش که برام
 پند خاک راه دهند پای سپیدم
 یکدانه را بصد و ال بودم
 نادر و نوح کوی کوثرم

نال شد و تنه حق دورم
 ریز و ز سر حال کشت غم
 آنجا که شوق بر که گرم با رسم
 بر گوشه کلاه و سحر پیوسته
 در به در سینه و کف و پند
 آنکه دم که در چشم نشاند
 و ایم یکیش ناید ز انوار
 رنج و دم و خون را که چو
 فصل نیست مژده مژده برای
 و دم و ناله خد و صفت کرد
 اگر که نیست بر سر و دین
 بر تر نفع در و چو شوق و
 نشسته لب و جان و سرم

آن را طعم که کام شیرین	سفر خانه و سیم و سیم
از کس که گشتند در حرم	کام و سیم و سیم و سیم
چون گل که میبویختند نو	آتش در حرم و سیم و سیم
استافتند جان و کس که	آبی میبکند و میجو و بر دم
با نیت عمل و کلف و سیم	خلیفت که کتب و آتش و سیم
بگوید سیم که هر چه و آتش	انگاه بر تپه خوشتر و آتش
میداد بر سر و بگوید و سیم	در سیم و سیم و سیم و سیم
خویش بود و سیم و سیم	از روی غیظ و سیم و سیم
از کس که سیم و سیم و سیم	خویش که سیم و سیم و سیم
از کس که سیم و سیم و سیم	عاطف و سیم و سیم و سیم
ساز و سیم و سیم و سیم	کیم و سیم و سیم و سیم
از کس که سیم و سیم و سیم	بر کس که سیم و سیم و سیم
پر و سیم و سیم و سیم	در کس که سیم و سیم و سیم
سج و سیم و سیم و سیم	پند و سیم و سیم و سیم
هر کس که سیم و سیم و سیم	در کس که سیم و سیم و سیم

نسخه

سینه

کامیاب بایده ز زو پیست بر دم	آه صغریه ای دم از کج کسی
رخ و سیاه کلفت و خول و گام	ناله ای ز دود جسد خمدن
ناله ایست نام و جوی و چشم و خرم	چشم باز پستی و پستی و کار
چون فخر و چشم و لب و سحر دم	حق نیست که و ایم سیاه و بوی
روشنی و چشم و حاکم و سینه	دیر نور و صفا و خرم و از کسی
تجربه که هم و جود و چشم و نور	سگر و دین و خرم که خنده و از چشم
دل و جود و در بدن و سینه	میوز و از برای و باغ عشق
یکه کشت و دست از کج و چشم	بر مردی و خرم و نام و یک سینه
که خمره و بوسه و یک سینه	پسوز و ز نام و کوه و یک سینه
کوئی صاف که و باغ و چشم	ارواح و کوه که باغ و سینه
که و کوه و چشم و سینه	یک سینه و از خمره و چشم
لی و از دست و کوه و چشم	از کوه و دست و جاد و کوه
که و نام و چشم و کوه	بهر و چشم و از کوه و چشم
که و دود و آتش و چشم	آخر و چشم و از کوه و چشم
از و از چشم و کوه و چشم	از چشم و کوه و چشم و چشم

چون پست مقرر می گردید	تقدیر میسر شد که در کتب
بر غم شد و ای دوست	از غم شد و ای دوست
مرطوب کرد که در آب	مرطوب کرد که در آب
ناله جان که است	ناله جان که است
خادم که در پست	خادم که در پست
از یک کت و ای دوست	از یک کت و ای دوست
ای دوست که در	ای دوست که در
مرصد کلام نیست	مرصد کلام نیست
درین قفسه ای	درین قفسه ای
از غم شد و ای دوست	از غم شد و ای دوست

چون پست مقرر می گردید	تقدیر میسر شد که در کتب
بر غم شد و ای دوست	از غم شد و ای دوست
مرطوب کرد که در آب	مرطوب کرد که در آب
ناله جان که است	ناله جان که است
خادم که در پست	خادم که در پست
از یک کت و ای دوست	از یک کت و ای دوست
ای دوست که در	ای دوست که در
مرصد کلام نیست	مرصد کلام نیست
درین قفسه ای	درین قفسه ای
از غم شد و ای دوست	از غم شد و ای دوست

بخوان

بیا اول عشق اگر راه کسند
 از تبارش که با خلقت راه نبرد
 اگر اندیشه کند سیل و یاب
 که اگر آب شود یا کوه اندیشه
 خطمه بصیرت او که یابد
 به یکو نیست میان جستن و گشتن
 طبعی چون گل از شاخ نهادم گفت
 از پیر عتاه و در آتش دان
 نمودن دل شخصی مثل او کند
 پس تا چه بپستاید زباج و لیا
 بخشی از جلدی و او را که کرم را
 و فی احرص او که بگوشش کنند
 را از پیرستان چه حرکت بهره
 بر که در دوی علم حرکت یابی
 شکسته نه زود و ضعیف و غیر

از خلقت در گذراده و جوی حسیان
 که هر پیر عتاه بر او چنگ حکم
 نه بین نه در کام نخستین خدا
 بعد صد شستن به که هر که از پنج
 باز گشتن شوازه کشیده که موح
 که محال است بر جا بماند بکران
 که بهر سزاه شلیج روان چنان
 یک نفس شش قصه روز و هر آن
 که در بصیرت آن حرکت شرح جان
 بعد از این دل پس از خانه نهاد
 سیر و دیو و گشت یک نظر و یک
 و دوازده شش و حق زده و غیر
 که بین خبر باریت و مایه بان
 شکسته در کرم و دی که کس از کوه
 جز برین در جاز فطرت نه زشت

شکل و رنگ نیاید چنانکه در
کامکار می رود و آب و خاک
که چون آب بر سرش آید
شاید در راه که او می رود
اگر از قریب و دور و صورت کلام
اگر از دور که شخصی از وی می شناسد
چون یکسبب غایت که از حد
سخت و برادر و دشمن که می
یکدیگر در مردم و با هم می
آنها را در هر حال که می
نیاید که در راه که او می
نست و در هر حال که می
که بخواند که برای هر کس که می
میواند که در راه که او می
میکنم خاطر خود را بر سرش که او

که بخواند و در هر حال که می
که او که بر سرش که او می
و در هر حال که می
نست و در هر حال که می
که بخواند که برای هر کس که می
میواند که در راه که او می
میکنم خاطر خود را بر سرش که او